

کولت ویویه

# شادی های کوچک یک خانه

طاهره علوی



# شادی‌های کوچک یک خانه

کولت ویویه

ترجمه‌ی طاهره علوی

*Enkido  
Parse*



انتشارات مکرروز

پیشکش به مادر م

مترجم



تهران، کریمخان زند، آبان شمالی، خیابان ۱۲، شماره ۲۲

شادی های کوچک یک خانه

کولت ویویه

ترجمه ی طاهره علوی

چاپ اول، یادآوران ۱۳۷۰

چاپ دوم، ویرایش جدید، ۱۳۷۵

چاپ و صفحه بندی: سرور - تیراژ: ۴۴۰۰ نسخه

تلفن پخش ۸۳۷۵۰۵

بها در سراسر کشور ۴۰۰ تومان

حق چاپ و نشر این اثر برای شرکت انتشاراتی فکروز محفوظ است.

شابک: ۹۶۴-۵۸۳۸-۲۸-۲ ۹۶۴-۵۸۳۸-۲۸-۲ ISBN: 964-5838-28-2

بدینوسیله از زحمات شاعر گرانقدر مسعود احمدی،  
که ویرایش این ترجمه را بر عهده داشته است، سپاسگزاری می‌نمایم.

### سه‌شنبه ۱۰ فوریه:

اسمم آیین دین است. از شانزدهم اوت یازده ساله شده‌ام. استل دوازده ساله است، و ریک شش سال و نیم دارد. ما در محله‌ی سیزدهم، خیابان ژکومان، در خانه‌ای که درست رو به روی ذغال‌فروشی است زندگی می‌کنیم. برای بابا خیلی راحت است؛ چون پیش آقای مارتن نجار کار می‌کند که مغازه‌اش درست نبش خیابان است و راه زیادی نباید برود. اما برای ما سخت است؛ برای اینکه پیاده‌رو آنقدر باریک است که حتی نمی‌توانیم لی‌لی بازی کنیم. اما خُب، چاره‌ای نیست.

اتاقی که من و استل توی آن می‌خوابیم چسبیده به آشپزخانه و رو به حیاط است. هر دو یک تخت داریم. این باعث دردسر است؛ چون استل دائم لگد می‌زند. تازه مرتب پتو را هم به طرف خودش می‌کشد، طوری که وقتی از خواب بلند می‌شوم از سرما یخ کرده‌ام. اما خُب، قبل از خواب حسابی می‌خندیم؛ چون ادای خانم‌ها را درمی‌آوریم و برای هم از شوهر و بچه‌هایمان حرف می‌زنیم. ریک که در اتاق پذیرایی می‌خوابد، صدای خنده‌مان را می‌شنود و جیغش درمی‌آید: «شماها به چی می‌خندید؟» و

دستش را روی گوش‌هایش گذاشت. همیشه همین طور است. من باید خواب‌های او را از اول تا آخر گوش کنم، اما وقتی نوبت من است خودش را به کوچی علی چپ می‌زند.

با خودم گفتم: «به جهنم. برای ریک تعریف می‌کنم.» ریک حاضر بود گوش بدهد به شرط این که اول زانوهایش را بشویم. چقدر هم کثیف بودند! - تقصیر من نیست. دیروز تمام زنگ تفریح به بچه‌ها کولی دادم. بهش نصیحت کردم که بگذارد کمی هم بچه‌ها این کار را بکنند. اما ریک گفت که او بهتر از بقیه این کار را انجام می‌دهد.

بله. از بس درباره‌ی کولی دادن حرف زدیم، خوابم از یادم رفت. خیلی ناراحت کننده است، مگر نه؟ باز هم با خودم گفتم: «خُب حتماً توی مدرسه وضع بهتر می‌شود.» اما درست عکس آن شد. خانم معلم گفت:

- می‌خواهم چیزی پیرسم که سرگرم‌تان می‌کند. به نظر شما زیباترین کلمه در زبان فرانسه کدام است؟ یا الله، بگردید.

البته اصلاً سرگرم کننده نبود، اما خُب، باید تظاهر می‌کردیم. کار من اول از همه دستش را بلند کرد و داد زد: «عقل». خوب می‌شناسمش. آدم خود شیرین کنی است. مخصوصاً این را گفت برای اینکه خانم معلم باور کند که او عاقل است. ویولت گفت: «آب نبات»؛ چون خیلی آن را دوست دارد. ژاکلین گفت: «عید». ماری گفت: «خورشید». تینت گفت: «تعطیلی». لولو گفت: «خواب». خلاصه هر کس همان چیزی را انتخاب کرد که از آن خوشش می‌آمد. خانم معلم آهی کشید و گفت: «همه‌ی اینها خیلی معمولی است. آلین! تو که قوه‌ی تخیل خوبی داری، سعی کن کلمه‌ی بهتری پیدا کنی.»

خیلی به خودم می‌نازیدم که قوه‌ی تخیل دارم. تصمیم گرفتم کلمه‌ای پیدا کنم که خیلی عجیب و غریب باشد و همه را حسابی بخنداند. گشتم و گشتم تا بالاخره پیدا کردم و با صدای بلند گفتم:

چون جوابش را نمی‌دهیم عصبانی می‌شود. آن وقت مامان را صدا می‌زند تا ما را دعوا کند. مامان هم به اتاق می‌آید، اما تا وارد می‌شود ما خودمان را به خواب می‌زنیم؛ همه چیز را از پیش می‌دانیم.

من یک عروسک، یک توپ قرمز و یک ماکت میوه فروشی و یک جفت اسکیت دارم. اما این آخری را خیلی دوست ندارم و بیشتر ریک با آن بازی می‌کند. کتاب هم بی‌خانمان، اتاق اراکه‌ای و دیوید کاپرفیلد را دارم. معمولاً داستان‌های غمگینی که آدم را به گریه می‌اندازند، بیشتر دوست دارم، اما باید حتماً پایان خوشی داشته باشند. توی مدرسه در نقاشی اول هستم. اما گذشته از نقاشی، نمی‌توانم بگویم که بقیه‌ی درس‌ها خیلی خوب پیش می‌روند. مخصوصاً حساب، جغرافی، تاریخ و انشاء که معلم‌مان می‌گوید خیلی غلط املا می‌دارم. اگر دفتر خاطراتم را ببیند دیگر چه می‌گوید؟ حتماً بهم صفر می‌دهد. آخر، دقت توی این کار خیلی سخت است. خُب دیگر چی؟ راستی، عاشق مربای شاه بلوط، آش کدو و شکلات هستم و از شنگ<sup>۱</sup> و دل و جگر گاو و ترشی لپته هم بدم می‌آید. سرخک گرفته‌ام، اما هیچ وقت آبله مرغان نداشته‌ام. استل و من پیراهن‌های سبز خوشگلی داریم. پیراهن‌هایی هم از مخمل آبی داریم که جابجا نوار دوزی شده‌اند و خیلی قشنگ‌اند و مخصوص یکشنبه‌ها هستند. فکر می‌کنم که دیگر چیزی برای گفتن نمانده.

#### چهارشنبه ۱۱:

چه روزی! آنقدر گریه کرده‌ام که حالت تهوع دارم. دست‌الم خیس خیس است. اول از همه بگویم که شب پیش خواب خیلی خوبی دیدم. خواستم فوری آن را برای استل تعریف کنم. اما او برای اینکه چیزی نشنود، هر دو

۱. شنگ گیاهی است بیابانی که برگ‌هایی شبیه برگ گندم دارد و ساقی آن خوراکی است.

- عضله.

یک موفقیت درست و حسابی بود. همه آنقدر خندیدند که اشکشان درآمد. فقط خانم معلم نخندید.

- سعی نکن به من بقبولانی که کلمه‌ی عضله قشنگ‌ترین کلمه‌ی زبان فرانسه است.

می‌خواستم اعتراض کنم و بگویم که واقعاً این کلمه را دوست دارم، اما یک دفعه درست وسط حرفم طوری خنده‌ام گرفت که هر چه لب‌هایم را گاز گرفتم فایده‌ای نداشت. حتی لب‌هایم خون افتادند. بعد هم هر چه سعی کردم به چیزهای غمگین فکر کنم، فایده‌ای نکرد.

خانم معلم با دست راهرو را نشانم داد و گفت: «کمی برو بیرون دختر خانم تا حالت جا بیاید.» آنوقت تا آخر زنگ پشت در ایستادم و از انضباط صفر گرفتم. این دیگر خیلی بی‌انصافی بود؛ چون خودشان از من خواستند که قوه‌ی تخیل داشته باشم، اما حالا به خاطرش تنبیه می‌شدم. برای این که به خودم دل‌داری داده باشم، گفتم: «مامان حرفم را می‌فهمد.» اما نه. او از دستم خیلی عصبانی شد و گفت: «چرا هیچوقت خواهرت از این چرت و پرت‌ها نمی‌گوید؟» بعد هم حاضر نشد مرا ببوسد. حالا پشت پرده قایم شده‌ام و دارم گریه می‌کنم. واقعیت این است که هیچکس مرا دوست ندارد. آره، بهترین راه این است که برای تنبیه شدنشان آبله مرغان یا حصیه بگیرم. اما راستی چقدر غمگین بودن، غمگین است!

پنجشنبه ۱۲:

چقدر امروز ظهر بهمان خوش گذشت. مامان به هر کدامان یک فرانک و نیم داد تا چرخ و فلک سوار شویم. آنقدر خوشحال بودم که موقع خشک کردن ظرف‌ها یک نعلبکی از سرویس فنجان‌های آبی را شکستم. به جهنم. مامان گفت که دست ریک را بگیریم تا گم نشود. اما یادش رفت بگوید که

استل باید این کار را بکند یا من. برای همین دعوایمان شد و بالاخره هر کدام یک دستش را گرفتیم. ریک خیلی عصبانی بود، اما همان طوری که استل می‌گوید، هر چه باشد ما بزرگ‌تریم و او باید حرفمان را گوش بدهد. اما بعد دوباره جر و بحث شروع شد؛ چون هر کس می‌خواست سوار چیزی بشود همه با هم داد می‌زدیم. ریک هواپیما، استل اسب‌هایی که بالا و پایین می‌روند و من بیشتر از همه صندلی‌های سرخی را دوست داشتم که آهنگ می‌زنند. اولش خیلی خوب بود. اما بعدش کم‌کم آدم یک حالی می‌شد. بالاخره وقتی ایستاد، حالم داشت به هم می‌خورد.

استل به من گفت: «برویم نان بادامی بخیریم. زود حالت خوب می‌شود.»

تازه راه افتاده بودیم که یک دفعه سر و صدایی شنیدیم که از اتاقک سبزی می‌آمد: «بخت آزمایی». خودمان را به ردیف اول رساندیم. یک دلفک رنگ و وارنگ از نردبان بالا می‌رفت و با دست یک کوه اسباب‌بازی و چیزهای مختلف را نشان می‌داد که ته اتاقک روی یک گردونه چیده شده بودند.

- بیایید جلو، با یک حرکت برنده شوید: سرویس غذاخوری، قاشق، چاقوی جیبی، صندلی مخمل، بالشتک، گلدان، ساعت دیواری، آب‌نبات و شکلات و... فقط با پنجاه سانتیم<sup>۱</sup>. استل گفت: «یک بار امتحان کنیم؛ فقط یک بار. آنقدر دلم می‌خواهد آن گلدان را ببرم. همانی که گل‌های سرخ دارد. حاضری؟» و ما با فریاد گفتیم: «بله. بله.» من پنجاه سانتیم روی شماره‌ی پنج گذاشتم، ریک روی شماره‌ی هشت و استل روی شماره‌ی دو گذاشت. گردونه دوری زد و ایستاد.

- شماره‌ی هشت.

۱. هر صد سانتیم یک فرانک است. برای به دست آوردن ارزش پول امروز باید آن را هفت تاده برابر کرد.

ریک داد زد: «منم. چاقوی جیبی می خواهم.»

به خاطر همین این بار هر سه هشت را انتخاب کردیم. باز هم هشت بیرون آمد. البته بیشترش شانس بود. مثل بازنده ها سرخ شده بودیم. همه به ما نگاه می کردند. ریک نان فندوقی بزرگی انتخاب کرد. استل گلدان نقاشی شده اش را برداشت، اما من نمی توانستم تصمیم بگیرم. دلفک که دیگر اصلاً نمی خندید زیر لب غرغر کرد: «والله، عجله کنید.»

چی بردارم؟ بالشتک یا ساعت دیواری؟ بالاخره با انگشت ساعت دیواری را نشان دادم. اما آنقدر دستم لرزید که دلفک خیال کرد بالشتک را می خواهم. مهم نیست؛ چون آن هم خیلی قشنگ است. از مخمل سبز است و رویش یک قوی طلایی دوخته شده.

به هر حال با دست پُر راه افتادیم. حالا این مامان بود که مات و مبهوت مانده بود. او بالشتک مرا روی مبل قدیمی کنار اتاق پذیرایی گذاشت. درست همان جایی که یک لکه ی جوهر رویش است. بالشتک همه چیز را پوشاند. می خواست گلدان استل را هم روی تاقچه، کنار صندوقچه ای که به شکل صدف بود بگذارد، اما استل قبول نمی کرد و می گفت که گلدان مال اوست.

مامان گفت: «اگر گلدان این جا باشد، همان قدر مال توست که در جای دیگر.» اما استل نق نق را شروع کرد: «مامان جان! این طور، مامان جان! آن طور.» و «گلدانم را می خواهم» و بالاخره گلدان را توی اتاقمان گذاشت؛ روی میز کوچکی که پارچ و لگن دستشویی مان قرار دارد. استل خیلی خوشحال بود و آنقدر مامان را بوسید تا بالاخره او را به پشت روی بالشتک انداخت. آنوقت یک دایره درست کردیم و هر سه با هم خواندیم:

می بریم و می بریم  
با هر قدم بالشتک

می بریم و می بریم  
با هر قدم یک گلدان

آی! دخترهای دیوانه، با این سستان نمی توانید کمی عاقل تر باشید؟ اما خود مامان همان طور که این حرف ها را می زد، قاه قاه می خندید. بالاخره وقتی بابا آمد و همه ی چیزهای قشنگی را که برده بودیم دید، گفت: «باید جشن بگیریم.» بعد بیرون رفت و شیرینی خرید. به من و ریک شیرینی خامه ای رسید، اما سهم استل میوه ای بود با گیلان. اگر می دانستم حتماً آن را برمی داشتم. چون شیرینی های خامه اش تقریباً بدون خامه بودند. با این حال آنها هم خوب بودند. بعد معما بازی کردیم. بابا با اینکه دایم می خواند: «من بُردم و من بُردم...» همه اش باخت. همین باعث شد بیشتر بخندیم. طوری که خانم پتیو یکی از همسایه هایمان و بولت را فرستاد تا ببیند چه خبر است. راستی، یادم رفت بگویم که دیگر اصلاً غمگین نیستیم.

#### شنبه ۱۴:

به خاطر ریک عصر امروز نتوانستم به مدرسه بروم. با اینکه بابا قدغن کرده بود که تنهایی برای خودش نان ببرد، اما ریک که می خواست چاقوی جدیدش را امتحان کند، درست وقتی بابا داشت روزنامه می خواند و مامان قهوه اش را توی فنجان می ریخت، بی سر و صدا به آشپزخانه رفت تا برای خودش ساندویچ مربا درست کند، اما طوری دستش را برید که تمام طول شلوارش تا روی زمین خونی شد. مامان با یک دستمال دور دست او را محکم بست، ولی خون از آن هم نشت کرد. ریک طوری داد می زد که من و استل به گریه افتاده بودیم و مامان رنگش مثل گچ سفید شده بود.

نه. فایده ای ندارد. خیلی خون می آید. بهتر است به داروخانه ببریمش. اما من باید تا قبل از ساعت دو پولیور عمه لوت را به پستخانه برسانم.

و بابا هم که از خیلی وقت پیش دیرش شده بود: «خُب، استل، تو چی؟»

استل قبول نکرد. چون درست همان روز عصر زیست‌شناسی داشت که همیشه از آن نمره‌ی اول را می‌گرفت. برای همین به گردن افتاد. راستش کمی ناراحت شدم. البته نه به خاطر درس ریاضی، فقط چون قرار بود زنگ تفریح مسافرت بازی کنیم و آن روز نوبت من بود که مامان بشوم و به بقیه سیلی بزنم. اما خُب، مهم نبود. ریک را تا داروخانه بردم. البته خیلی می‌ترسیدم. اما آخرش همه چیز به خوبی و خوشی تمام شد. دکتر داروخانه اول دست او را با مایعی ضد عفونی کرد، بعد یک پماد سرخ روی آن گذاشت و با باند آن را بست. آن وقت برای آرام کردن ریک پنج تا آب‌نبات به او داد. دو فرانک خرج پانسمان شد. موقعی که از داروخانه بیرون می‌آمدیم، ریک خیلی خودش را گرفته بود و دستش را درست مثل شمع جلوی رویش نگه داشته بود. باید اعتراف کنم که با آن پانسمان بزرگ و شلوار خونی‌اش، آدم فکر می‌کرد که اتفاق خیلی بدی برایش افتاده. در خانه، سرایدار، خانم چه مصیبتی از اتاقش بیرون آمد و همان طور که دستش را به طرف آسمان بلند می‌کرد گفت:

«وای چه مصیبتی! چه اتفاقی افتاده؟ این بچه‌ی معصوم چطور زخمی شده؟»

تمام جریان را مو به مو تعریف کردم. او به هر کدامان یک قرص مکیدنی داد که خیلی بد مزه بود. اما جرئت نکردیم دستش را رد کنیم. فقط موقعی که به راهرو رسیدیم فوری آن را از دهانمان بیرون آوردیم و یکی از آب‌نبات‌های داروخانه‌چی را به جایش گذاشتیم تا مزه‌ی بد آن را از بین ببرد. اما مثل اینکه همه صدای ما را شنیده بودند. در طبقه‌ی دوم صدای ناراحت و دلواپس مادر بزرگ پلوش را شنیدیم و صدای خانم نثومی که در جواب او می‌گفت:

«اصلاً تعجبی ندارد. بچه‌هایی که این طوری بزرگ می‌شوند، هر بلایی ممکن است سرشان بیاید.»

اما این هم باعث نشد که وقتی به طبقه‌ی او رسیدیم، ما را به خانه‌اش دعوت نکند و از ما نخواهد تا تمام جریان را برایش تعریف کنیم. ریک در گوشم گفت: «یاالله برویم تو. ممکن است بخواد چیزی بهمان بدهد.»

بله حق با او بود. اول تمشک خوردیم. بعد در مدتی که من مشغول گفتن جریان بودم، مادر بزرگ پلوش با دو لیوان شیر - شکلات وارد شد. آنها را تازه برای گابریل نوه‌اش درست کرده بود. هنوز داغ داغ بودند و البته خیلی خوشمزه. او پشت سر هم می‌گفت:

«بخورید. بخورید. این طور هیجان‌ها گرسنگی می‌آورند. می‌فهمم چه می‌گویید. درست مثل اینکه این بلا سر گابریل کوچولوی من آمده باشد. موقعی که آنها را خوردیم، خانم نثومی لیوان‌ها را جلوی سگش گذاشت تا ته آنها را لیس بزند. من که دیگر خسته شده بودم، گفتم که باید هر چه زودتر بالا برویم تا ریک شلوارش را عوض کند. وقتی از در بیرون آمدیم، ریک گفت: «خُب، پس دیگر تمام شد؟ با این حال وقتی آدم مریض است خیلی بهش خوش می‌گذرد، اما چرا ماما پتیو و بقیه به خودشان زحمت ندادند؟» بهش گفتم: «یک کمی بلندتر بگو، شاید صدایت را بشنوند.» و اتفاقاً وقتی داشت این کار را می‌کرد، ماما پتیو که در خانه‌ی فانتوها ظرف می‌شست، از خانه بیرون آمد و پله‌ها را دوتا دوتا بالا آمد، ریک را بغل گرفت و با دست‌های خیشش او را ناز و نوازش کرد.

«پرنده کوچولو! فکر نمی‌کنی با چند تا آب‌نبات حالت بهتر بشود؟»

ریک چشمکی به من زد و گفت: «اگر زحمتی برایتان نیست.»

به هر کدامان چهار تا آب‌نبات رسید و یک تکه نان برنجی بزرگ به اندازه‌ی مشت من. دیگر نمی‌توانستم چیزی بخورم. مخصوصاً که باید یک



دفعه‌ی دیگر همه چیز را از اول تعریف می‌کردم.

مادرت باید به سراغ من می‌آمد. چون من هم می‌توانم پانسمان کنم. اما درست همان موقع نونو شروع به داد و فریاد کرد و ما بلافاصله بیرون آمدیم. ماما پتیو به من گفت: «ویولت ساعت چهار از مدرسه می‌آید و تکالیف دوشنبه را برایت می‌آورد.» تا او بیاید اتاق پذیرایی را که به هم ریخته مانده بود، تمیز کردم. داشتم کف اتاق را جارو می‌زدم که چاقوی جیبی ریک را پیدا کردم. او چاقو را از دستم گرفت و همان‌طور که به آن زل زده بود گفت: «اما راستی چاقویم خیلی خوب می‌برد.»

#### یکشنبه ۱۵:

این هم ساختمانمان با نام تمام مستأجرهایش. می‌خواستم آنها را با مداد رنگی بنویسم، اما نتوانستم مدادهایم را پیدا کنم. استل هم راضی نشد مال خودش را به من قرض بدهد.

۱- سرایدار، خانم چه مصیبتی. این باباست که سرایدار را این‌طوری صدا زنند. از بس تمام مدت ناله می‌کند و می‌گوید: «چه مصیبتی، چه مصیبتی!» البته باید گفت که شوهرش غرق شده و خود او دایم فکر می‌کند که مریض است. اما مامان می‌گوید که او چیزیش نیست.

۲- خالی است.

۳- فانتوی خواربار فروش است. آنها تمام طبقه را اجاره کرده‌اند؛ چون آنقدر گنده و چاق‌اند که حتماً هر سه در یک اتاق جا نمی‌شوند. دخترشان کارمن هم‌کلاسی من است. اما خیلی دوستش ندارم. برای اینکه دایم روی دشت دیگران نگاه می‌کند و هر کس صدایش دربیاید به خانم معلم گزارش می‌دهد.

۴- مادر بزرگ پلوش با نوه‌اش گابریل که خیلی تند می‌دود و زیاد

می‌خورد.

۵- خانم نثومی خیاط است. همین خانم پیراهن‌های آبی من و استل را دوخته.

۶- خانم و آقای پتیو با ویولت، آرماند و نونو. آرماند غیر قابل تحمل است. اما ویولت دوست جون جونی من است.

۷- خانه‌ی ما: اولین پنجره‌ی دست چپ اتاق مامان و باباست. اتاق استل و من عقب ساختمان چسبیده به آشپزخانه است.

۸- صندوقچه‌های قدیمی و موش‌ها.

#### سه‌شنبه ۱۷:

استل هنوز در علوم اولین نفر است. واقعاً خیلی خوب است. من فردا امتحان تاریخ دارم: تمام جنگ‌های صد ساله که خیلی سخت است. بیشتر تاریخ این جنگ‌هاست که اذیت می‌کند. اما مامان بهم قول داده که اگر وقت داشته باشم، کمک کند تا آنها را حفظ کنم. من همه را قاطی می‌کنم، مخصوصاً وقتی که ژاندارک<sup>۱</sup> انگلیسی‌ها را از فرانسه بیرون می‌کند با آن همه جنگ که حتی تاریخ دوتاشان یکی نیست. آه! راستی چقدر جنگ‌ها خسته‌کننده‌اند. خدا کند حداقل از اینها سوال نیاید.

حالا دو جفت کفش روفرشی سرخ با منگوله‌های خوشگل داریم. مال من چون کمی بزرگ است، مجبورم جلوی یک تکه پارچه بگذارم. ظهر سیب‌زمینی‌ها کمی سوخته بودند. تقصیر خودمان بود. من و استل؛ برای اینکه مامان بهمان گفت که تا می‌رود کاهو بخرد مواظب آنها باشیم، اما چون داشتیم معماً بازی می‌کردیم، به کلی از یادمان رفت. امشب آش کدو داریم. زود بروم سراغ تاریخ.

۱. ژاندارک: زنی فرانسوی که علیه سلطه‌ی انگلیس قیام کرد. سرانجام در دادگاه کلیسا محاکمه و به سوختن در آتش محکوم شد. او از قهرمانان مورد احترام مردم فرانسه است.

## چهارشنبه ۱۸:

سؤال امتحانی ام ژاندارک بود. چه بد شانس یی! وقتی فکرش را می‌کنم که تمام شارل هفتم را مثل آب خوردن از حفظ بودم... حداقل نه تا غلط دارم شاید هم ده تا. چون نوشتم که اورلثان در جنوب لواغ است و فکر می‌کنم که این‌طور نیست. این دختره‌ی احمق کارمن فانتو که چشم‌هایش را روی ورقه‌ی من می‌چرخاند، می‌گفت: «نه، وای چقدر ساده است! چقدر راحت است!» البته ویولت هم همین‌طور. داشت گریه‌ام می‌گرفت.

## چهارشنبه:

یک آب‌نبات چوبی / ۱۵ سانتیم

یک مداد قرمز / ۲۵ سانتیم

دو تا آب‌نبات / ۲۰ سانتیم

جمع / ۶۰ سانتیم

و من فقط ۵۰ سانتیم دارم. چه کنم؟ چطور است فقط یک دانه آب‌نبات بگیرم؟ اما نه. چطور است پول مداد قرمز را از بابا بگیرم؟ چون بالاخره هر چه باشد مربوط به مدرسه است و این‌طوری می‌توانم اینها را بخرم:

یک آب‌نبات چوبی / ۱۵ سانتیم

دو تا آب‌نبات / ۲۰ سانتیم

سه تا پاستیل /  $15 = 3 \times 5$  سانتیم

جمع / ۵۰ سانتیم

عالی است. قبل از خواب من و استل آب‌نبات‌ها و پاستیل‌ها را بین خودمان تقسیم می‌کنیم.

## پنج‌شنبه ۱۹:

امروز هوا خیلی خوب بود و ما همگی در حیاط بازی کردیم. البته منظورم

حیاط خانه نیست؛ چون خیلی کوچک است. تازه خانم چه مصیبتی می‌ترسد آن‌جا را کثیف کنیم. نه، منظورم حیاط دُغال‌فروشی است که درست روبه‌روی خانه است. اول‌ها جرئت نمی‌کردیم وارد آن بشویم، اما یک روز آرماند توپش را از بالای دیوار به آن‌جا انداخت، خیلی تصادفی. بعد از دُغال فروش پرسید که می‌تواند توپش را بردارد یا نه؟ دُغال فروش قبول کرد و همه‌ی ما از فرصت استفاده کردیم و همراه آرماند وارد آن‌جا شدیم و برای اینکه بیشتر آن‌جا بمانیم، تظاهر کردیم که توپ را پیدا نمی‌کنیم. بالاخره او همان‌طوری که می‌خندید با صدای بلند از میان سبیل‌های کلفتش گفت:

- راستی بچه‌ها! حالا که این‌جا هستید بمانید؛ چون این‌جا راحت‌تر می‌توانید بازی کنید تا توی آن خیابان کثیف و پر گِل. من هم با سرو صدای شما سرگرم می‌شوم.

از آن روز هر فرصتی که پیدا کنیم، برای بازی به آن‌جا می‌رویم، مخصوصاً پنجشنبه‌ها، اما یکشنبه‌ها که لباس‌های مهمانی‌مان تنمان است و حیاط آن‌جا هم سیاه است، نه. در گوشه‌ای از حیاط یک گاری کوچک است که دختر و پسر از آن بالا می‌رویم. آرماند برای اینکه صدای ما را دریاورد آن را دایم تکان می‌دهد. ویولت و استل داد و فریاد می‌کنند، اما من مخصوصاً داد نمی‌زنم تا او تنبیه بشود.

امروز بازی جدیدی کردیم. تینت دیروز در مدرسه بهم یاد داد: تعداد زیادی اسم را روی کاغذهای کوچکی می‌نویسیم، بعد هر کسی سه تا کاغذ برمی‌دارد و معلوم می‌شود که آن شخص در آینده چه کاره می‌شود و با کی ازدواج می‌کند. چون همه می‌خواستند با هم شروع کنند، ده بیست سی چهل کردیم. درست مثل قایم باشک بازی و استل اول از همه بیرون رفت.

- دلفک، قایق، کلوچه. فکرش را بکن آرماند اگر مثلاً من با تو ازدواج کنم، تو دلفک می‌شوی. بعد ما در یک قایق زندگی می‌کنیم و کلوچه می‌خوریم. خیلی بامزه است، مگر نه؟

اما آرماند راضی نبود. دلفک تا حدی بد نبود، اما از کلوچه متنفر بود. تازه تا پایش را توی قایق می گذارد، حالش بهم می خورد: «نه خیر، یک چیز دیگر انتخاب کن.»

بعد نوبت ویولت بود.

– حالا من قرعه می کشم: «پرستار، باغچه، پرنده.» وای چه شانسی آن قدر طبیعت را دوست دارم.

قسمت ریک شکارچی، جزیره‌ی خشک و توپ بود. قسمت من، هنرپیشه، درخت خرما، آب نبات. مثل افسانه‌ی فرشته‌ی کوچک که خانه‌اش را جلوی نگاه قورباغه‌ای که بهش زل زده بود، بالای یک درخت درست می کند.

آرماند گفت: «حالا نوبت من است؛ خواهید دید چکاره می شوم.» پرنس، راکت، ماهی. عالیه بچه‌ها! البته نمی دانم راکت این وسط چه نقشی دارد، ولی چقدر روی کشتی تفریحی ماهی می گیریم! البته کوسه‌ها هم باید حساب کار خودشان را بکنند.

استل چشمکی به من زد و گفت: «آه فکر نمی کنم آنها دلیلی برای ترسیدن داشته باشند.»

منظور او را نفهمیدم. با این حال قیافه‌ای به خودم گرفتم که یعنی فهمیدم.

آرماند زیر لب گفت: «چی؟ معنی اش چیه؟ هان آلین؟»

– هیچی، شوخی کرد.

– اصلاً برابرم مهم نیست. تازه یعنی چی؟ همه‌اش دروغ است.

استل با اخم و تخم گفت: «دروغ؟ پس لابد آن چیزهایی که سه شنبه‌ی هفته‌ی پیش سر کلاس طبیعی گفتی راست است؟ این که کوسه‌ها را با ملخ‌های دریایی می گیرند، آره؟»

برادر ژاکلین که در کلاس آرماند است، این جریان را برای ژاکلین

تعریف کرده بود و ژاکلین هم آن را برای ما گفت.

آرماند از عصبانیت مثل لبو سرخ شده بود.

– آه شماها حوصله‌ام را سر می برید. دخترها همه‌اش پرت و پلا می گویند.

استل یک دفعه زد زیر خنده و گفت: «می بینید چطور شاهزاده‌ی جوان عصبانی شده.»

بعد از گاری پایین پرید و من و ویولت را هم به دنبال خودش پایین کشید.

– سرورم! شاهزاده آلستیکو! اجازه می دهید که بنده‌های حقیر و بیچاره تان ...

آرماند فریاد زد: «بس کن دیگه. ساکت شو، وگرنه ...»

اما هرچه او بیشتر فریاد می زد، ما بیشتر می خندیدم. بالاخره هر سه دست در دست راه افتادیم، در حالی که تظاهر می کردیم پشت سر او حرف می زنیم و می خندیم. اما راستش این بود که اصلاً چیزی به هم نمی گفتیم و این کار را فقط برای عصبانی کردن او انجام می دادیم. حالا دیگر آرماند خیلی عصبانی شده بود.

– به هر حال دیگر حق ندارید بالای گاری بیایید.

من گفتم: «چه بهتر! این هم از کالسکه‌ی اشرافی شاهزاده.»

آن وقت هر سه زدیم زیر خنده و همان طوری که بالا و پایین می پریدیم شعر پادشاه جوان را خواندیم:

شازده نگو

شاخه‌ی بهار

کالسکه نگو

تخت نقره کار

قشنگ تر از همیشه است

وقتی می‌ره به شکار.

آرماند مشت‌هایش را گره کرد و فریاد زد: «آه، فقط اگر دختر نبودید چه کتکی می‌خوردید! آی گابریل نمی‌توانی به کمک من بیایی؟ پسرهای بیکاره!»

اما گابریل خوب خودش را کنار کشیده بود، و ریک سرش را با حالت غریبی پایین انداخته بود. آن وقت تاپ و تاپ، آرماند با آرنجش به هر کدام از آنها سقلمه‌ی محکمی زد و همین باعث شد جریان تمام شود؛ چون ریک طوری زد زیر گریه که دیگر هیچکس نتوانست ساکتش کند. آرماند که از کارش خجالت زده بود، یک تیله به ریک داد. اما ریک حاضر نبود آن را بگیرد. بعد آهسته در گوش من گفت:

- برای این گریه نمی‌کنم؛ چون اصلاً دردم نگرفت. فقط دلم نمی‌خواهد شکارچی بشوم؛ آخه اگر توی یک جزیره‌ی خالی، جایی که دیگر مامان نیست یک دفعه به یک شیر بر بخورم باید چه کار کنم؟  
- ریک بیچاره! این فقط بازی بود و می‌خواستیم بخندیم.

- خُب پس اگر این‌طور بود، چرا طوری با هم دعوا می‌کنید مثل اینکه همه‌اش راست است.

آرماند با فریاد گفت: «حق با اوست. خُب یا الله بچه‌ها، حالا یک بازی دیگر بکنیم. مثل همه گرگه.»

و دیگر اصلاً از آن کاغذهای کوچولو حرفی نزدیم.

اورلثان در لواغ است. این را از ویولت پرسیدم، با این حساب ده تا غلط دارم.

جمعه ۲۰:

از امتحان تاریخ هفت گرفتم و نوزدهمین نفر بودم. وقتی خانم معلم رتبه‌ام را گفت خیلی گریه کردم؛ چون همه را از بر کرده بودم با این حال... راستی

مامان بیچاره چقدر کمکم کرد تا تمام تاریخ‌ها را حفظ کردم. باید بگویم که خانم دنیس خیلی با من مهربان بود. بعد از کلاس از من خواست که پیشش بروم و گفت که نباید گریه کنم. برای اینکه او از من خیلی راضی است؛ چون می‌بیند که همه‌ی تلاشم را می‌کنم. بعد هم گفت: «این امتحان اصلاً به حساب نمی‌آید.» و دیگر اینکه: «فقط براساس آن درباره‌ی شاگردان قضاوت نمی‌کند.»

بالاخره آنقدر از این حرف‌ها زد که دیگر اصلاً نازاحت نبودم. همان‌طور به بلوز خانم معلم زل زده بودم: چقدر خوشگل بود! از دور آدم خیال می‌کرد که صورتی است، اما وقتی از نزدیک نگاه می‌کردی، می‌دیدي که سفید است و خط‌هایی باریک صورتی دارد. بالاخره خانم معلم از من پرسید: «به چی این جور نگاه می‌کنی؟» «به بلوزتان خانم! خیلی قشنگ است.»

بعد برایش از آن خط‌های باریک صورتی گفتم. آن وقت او زد زیر خنده و بهم یک مداد قرمز داد. یک کمی شبیه همانی است که بابا برایم خریده. اما حتماً این یکی خیلی قشنگ‌تر است. بعد از من پرسید که استل هنوز هم خوب درس می‌خواند یا نه و هنوز دلش می‌خواهد معلم بشود؟ آخه سال پیش، استل شاگرد او بود. گفتم بله، تازگی‌ها از علوم نمره‌ی اول را آورده. خانم معلم گفت: «از قول من به او تبریک بگو.» راستی چقدر خانم دنیس مهربان است! حالا می‌فهمم که چرا استل آنقدر او را دوست دارد.

در درس تاریخ، ویولت نفر نهم، لولو سی‌ام، تینت دوازدهم، ماری و کارمن هشتم شدند. کارمن همه را از روی دست ویولت نگاه کرد. ویولت برای من تعریف کرد که خودش او را دیده. اما این دختر آنقدر خُل و چُل است که هیچوقت جرئت نمی‌کند اعتراض کند.

شنبه ۲۱:

دیشب وقت خواب، تمام حرف‌های خانم معلم را برای استل گفتم و او هم برای من از آینده حرف زد: بالاخره روزی معلم خواهد شد و آن وقت خیلی خیلی سخت گیر خواهد بود. به همه‌ی شاگردهایی که به حرف او گوش ندهند، سه تا صفر می‌دهد و درست مثل خانم دنیس برای خودش بلوزهای براق می‌خرد. بعد آهی کشید و گفت: «چقدر دلم می‌خواهد همین الان این‌طوری بودم.»

اما نه، من هیچ دلم نمی‌خواهد بزرگ بشوم. بیشتر آرزو دارم که همه چیز مثل حالا بماند، ما سه تا با بابا و مامان. وقتی آدم بزرگ است دیگر نمی‌تواند لی‌لی بازی کند. نه زنگ تفریح دارد و نه وقتی زمین می‌افتد، می‌تواند گریه کند. البته امتیازهایی هم دارد، مثل روزنامه خواندن و اینکه هر موقع دلش خواست بخوابد و یا هر چیزی را دوست نداشت، نخورد. اما از طرفی هم داریم باید برای کرایه‌ی خانه صرفه‌جویی کند و برای بقیه‌ی چیزها... خوشبختانه هنوز خیلی مانده. فقط وقتی می‌بینم استل آنقدر عجله دارد، کمی غصه می‌خورم.

یکشنبه ۲۲:

چه هوایی! دیشب تمام مدت باران آمد. باد آنقدر شدید زوزه می‌کشید که پنجره‌ی اتاقمان تا جایی که می‌شد لرزید. همان چیزی که من و استل اسمش را تی‌تم، تی‌توم گذاشته‌ایم؛ چون مدت زیادی است که این صدا را می‌شنویم، دیگر به آن عادت کرده‌ایم. با این حال دیشب کمی زیادی بود. علاوه بر آن، بخاری دیواری اتاق پذیرایی هم خاموش شد و مامان مجبور بود دوباره روشنش کند، اما از عهده‌اش بر نمی‌آمد. البته من خواستم کمکش کنم اما هر دفعه در جوابم گفت: «آرام بگیر لی‌لین!» صبح هم صبحانه را توی تختمان آورد که سرما نخوریم. این یکی را خیلی دوست دارم. این که آدم تا

دیر وقت بخوابد. ریک با بالش و کتاب نقاشی‌اش پیش ما آمد و پایین تخت نشست. اما استل چون از دست ریک دلخور بود مخصوصاً پاهایش را تا جایی که می‌توانست دراز می‌کرد تا ریک نتواند راحت بنشیند. آخه بابا دیروز آقای پُردن معلم ریک را دیده و او هم گفته که ریک چطور او را حسابی خندانده. گویا آقا معلم سر کلاس حساب از او پرسیده:

«اگر تو هشت تا گیلان داشته باشی و بخواهی آنها را با خواهرت تقسیم کنی، چند تا برای تو می‌ماند؟ ریک کمی فکر می‌کند و جواب می‌دهد: «بستگی دارد. اگر بخواهم آنها را با آلین تقسیم کنم، می‌توانم شش تا را برای خودم نگه دارم. اما اگر قرار باشد با استل قسمت کنم، می‌دانم او بیشتر از دو تا برایم نمی‌گذارد.»

بابا این جریان را سر شام برای مامان تعریف کرد و همه خیلی خندیدیم؛ جز استل که خیلی عصبانی بود. مامان به استل گفت: «می‌دانم که برای تو کمی ناراحت کننده است. اما در ضمن درس خوبی هم برایت هست دختر خوبم! تا از این به بعد بیشتر با برادرت مهربان باشی.»

استل اصلاً جوابی نداد، اما از آن وقت اخم‌هایش را توی هم کشیده و امروز صبح اخلاقش مثل سنگ است. تمام مدت سرش را توی کتاب قصه‌اش کرده و هر بار که من چیزی می‌گویم، زیر لب غُرغر می‌کند. من دیوید کاپرفیلد را می‌خواندم و تازه صفحه‌ی ۳۹ را ورق زده بودم که مامان داد زد از جایمان بلند شویم؛ چون ساعت نزدیک ده است. به استل گفتم:

«اول تو برو؛ دیروز من شروع کردم.»

«نه خیر خانم! اشتباه می‌کنید؛ دیروز من اول بودم.»

«چی؟ چی؟ چه پُرو! من بودم.»

«نه خیر، من...»

مامان از آشپزخانه داد زد: «بالاخره تمام شد یا نه؟ یا الله استل، آلین حق

دارد، نوبت توست. هر چه زودتر از رختخواب بیا بیرون.»

استل دیگر مجبور شد اطاعت کند، اما برای تلافی، حوله را خیس کرد، بعد هم یک عالمه کف صابون توی آن گذاشت تا چشم‌های مرا بسوزاند. او واقعاً دختر بدجنسی است. نمی‌دانم کی این اخلاق از سرش می‌افتد. چشم‌هایم آنقدر می‌سوخت که نمی‌توانستم جایی را ببینم و همان‌طور که کورمال کورمال می‌گشتم تا بلکه اسفنج را پیدا کنم، گلدان را برگرداندم، و لبه‌ی آن پرید.

استل داد زد: «بدجنس خودم دیدم، تو مخصوصاً این کار را کردی.» از من انکار و از او اصرار تا بالاخره آنقدر داد و فریاد کردیم که مامان به اتاق آمد و تق و تق یکی یک سیلی بهمان زد. آنوقت استل دوباره آخم و تخم کرد و من همین که آماده شدم، بیرون دویدم تا خودم را کنار بخاری گرم کنم. البته با خودم می‌گفتم که مامان خیلی بی‌انصافی کرد؛ برای این که من اصلاً تقصیری نداشتم. اما چی می‌بینم؟ مامان روی بخاری خاموش، میان یک کُپه دوده و ذغال سنگ نشسته و دارد مثل باران اشک می‌ریزد. تمام دست و صورت و لباسش از دوده سیاه سیاه است.

- مامان چی شده؟ چیه؟

او سرش را بلند کرد و گفت: «هیچی این آتش خیال روشن شدن

ندارد.»

- یک دقیقه صبر کن، ببینم چی شده.

- راستی؟ تو چقدر مهربانی! اما مواظب باش خودت را کثیف نکنی.

مامان کنار رفت و من دستم را توی بخاری کردم و تا توانستم کاغذ

بیرون کشیدم.

- آه، مامان بیچاره! خیلی کاغذ می‌ریزی.

- مطمئنی؟ این دفعه خیلی دقت کردم.

جوابش را ندادم، اما همیشه همین‌طور است. با آن همه کاغذ، آتش را

خفه می‌کند. با اینکه بارها بهش گفته‌ام، باز همان کار را می‌کند. بالاخره همه‌ی کاغذها را بیرون کشیدم، یعنی تقریباً همه را. در عرض پنج دقیقه آتش گُر گرفت. باید می‌دیدید. مامان با سر و صدا فین کرد.

- مرسی لی لین من. ولی این ذغال سنگ‌ها چه کثافتی راه انداخته‌اند!

خدایا چقدر دیرم شده و کارخانه...

- خُب ما کمکت می‌کنیم.

ریک و استل را هم که نظافتشان را تمام کرده بودند، صدا زدم. آن وقت چهارتایی شروع به تر و تمیز کردن خانه کردیم. مامان جارو می‌زد، ریک زمین را برق می‌انداخت. استل گردگیری می‌کرد (دیگر آخم‌هایش توی هم نبود)... و من زمین را می‌ساییدم. بعد از نیم ساعت همه سرخ سرخ شده بودیم. اما خُب کارها هم تمام شد و درست موقعی که داشتم سوسیس و سیب‌زمینی را سرخ می‌کردم، مامان گفت: «این هم باباتان. صدای پایش را از پله‌ها می‌شنوم.» بعد بلافاصله به دستشویی رفت تا صورتش را بشوید و به ما هم گفت که به بابا نگوئیم او گریه کرده؛ چون می‌ترسید بابا مسخره‌اش کند. به هر حال سوسیس‌ها خیلی خوب شده بودند و بعد از ظهر هم چون هوا خوب بود و باران نمی‌آمد، رفتیم تا در پارک بازی کنیم. آه راستی یادم رفته بود دو تا مسئله را حل کنم. خوشبختانه خیلی راحت‌اند.

## دوشنبه ۲۳:

خانم چه مصیبتی همین الان به مامان گفت که آپارتمان همکف اجاره رفت. مستأجر جدید اسمش آقای کوپرنیک، یا یک چیزی شبیه این است. او هفته‌ی آینده اسباب‌کشی می‌کند. از قبل همه چیز را درباره‌ی او می‌دانم. آقای کوپرنیک در یک رستوران ویلون می‌زند. قبلاً نزدیک لوکزامبورگ زندگی می‌کرده، اما چون با خرج رفت و آمد و... برایش خیلی گران تمام می‌شده، خانه‌اش را عوض می‌کند. او پیر است.

از آن دو مسئله که فکر می کردم ساده است، پنج گرفتم. از خیاطی ده. خانم معلم گفت که کار دکمه دوزی ام بی عیب و نقص بوده است.

#### چهارشنبه ۲۵:

سر میز، من بین مامان و استل می نشینم. بعد ریک و کنار او هم بابا می نشیند. رومیزی نو و سفید است و دایره های آبی دارد. بشقاب ها و لیوان ها هم مثل هم اند. فقط یک نمکدان داریم که خیلی بامزه است: یک جوجه ی کوچولو است که از نوکش نمک می ریزد. اما ریک دُمش را شکسته. همان طور که غذا می خورم، روبه رویم شومینه را می بینم و روی آن جعبه ی صدفی که رویش نوشته شده هاور، در کنارش گلدان آبی، ساعت شماطه دار و یک عکس از بچگی های مامان. عکس دیگر از دایی ام امیل و زن دایی ام شارلوت با سه تا بچه هایشان است که روی یک نیمکت نشسته اند. ساعت، ده دقیقه به شش را نشان می دهد. هر چند وقت یک بار، بابا به مامان می گوید: «بالاخره باید یک روزی تصمیم بگیریم و این ساعت را پیش ساعت ساز ببریم، می نت!» و مامان جواب می دهد: «آره فرناندا! حتماً.» و خوشبختانه جریان همین جا تمام می شود. چون من آن را با همان حالت ده دقیقه به شش دوست دارم و هیچ دلم نمی خواهد چیزی در خانه تغییر کند؛ حتی آن چیزهایی که خوب نیستند. آنقدر لذت دارد که هه چیز، همیشه یک جور بماند.

#### پنج شنبه ۲۶:

آه از آن زن، چه دزدی! و آنوقت ویولت که همین طور سر جایش ایستاده بود، بدون اینکه اصلاً چیزی بگوید. ولی وای من چقدر زود همه چیز را تعریف می کنم.

رفته بودم کاهو بخورم که به ویولت برخوردم. او هم می خواست کلم

بخرد. کیف پول قرمز ماما پتیو توی دستش بود. همان طور که با هم می رفتیم یک دفعه یادم افتاد توی کیفم رونویس کتاب خرگوش و لاک پشت را که ویولت برای درس فردایش از من خواسته بود، آورده ام. کاغذ را بهش دادم، اما چون ویولت جیب نداشت، آن را با پول ها توی کیف دستی اش گذاشت. همان موقع به دست فروشی ها رسیدیم. دوروبر، جمعیت زیادی ایستاده بود. من برای کاهو توی صف بودم که یک دفعه دیدم ویولت، کلم به دست، رنگش مثل گل سفید شد.

- کیفم... کیفم...

- چی؟ خُب کجاست؟

- برای یک لحظه روی چرخ دستی گذاشتم تا کلم را انتخاب کنم. اما حالا نیست.

من هم شروع به گشتن کردم، اما پیدایش نکردم.

فروشنده با صدای بلند گفت: «دختره ی بیچاره! چه اشتباهی کردی که آن را این جا گذاشتی. خُب پیدا است که آن را دزدیده اند. تویش خیلی پول بود؟»

ویولت ناله ای کرد و با گریه گفت: «یک سکه ی پنج فرانکی.» من گفتم: «خُب بسه دیگر. بعداً برای گریه کردن وقت داری. دزد نباید راه دوری رفته باشد. اگر کیف توی دستش باشد، راحت پیدایش می کنیم. چون کیف قرمز خیلی معمولی نیست.»

از چپ و راست همان طور که به این و آن تنه می زدیم دویدیم. آدم ها غُرغر می کردند. اما چطور می شد توی آن جمعیت کسی را پیدا کرد؟ تازه یک کیف کوچولو را هم می شود به راحتی مخفی کرد. ویولت به حق افتاده بود:

- مامان چی می گوید؟ اصلاً جرئت ندارم به خانه برگردم.

با آه و ناله اش حوصله ام را سر آورده بود. همان طور که تکانش می دادم،

گفتم:

- ببین! من یک فکری دارم. چطور است هر چه زودتر به کلانتری محل خبر بدهیم. معمولاً وقتی آدم‌ها چیزی گم می‌کنند، این کار را می‌کنند.

بعد از کنار خیابان راه افتادیم. ویولت گریه می‌کرد و من او را دنبال خودم می‌کشیدم. تا یک دفعه، او جیبی کشید و گفت:

- آن زنکه، آن جاست. همین الان دیدم کیف مرا توی جیبش گذاشت؛ خودم دیدم.

او با دست زن کوچولویی را نشان می‌داد که لباس خاکستری به تن داشت و زنبیل به دست پر سه می‌زد.

- مطمئنی؟

- آره مطمئنم. اما حالا چکار کنیم؟

- خوب برو سراغش و بگو که کیف مال توست. یاالله عجله کن و گرنه از خیابان می‌گذرد.

ویولت نگاه گنگی به من انداخت و مدتی با تردید و قدم‌های کوتاه آن زن را دنبال کرد، بعد با خجالت آستین او را کشید.

- چیه؟

- ببخشید خانم! فکر می‌کنم... یعنی مطمئنید که کیف دستی بی‌را که توی جیب‌تان گذاشتید مال خودتان است؟

زن شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «البته کوچولوی احمق، اصلاً به تو چه ربطی دارد؟»

همان‌طور که ویولت حاج و واج به طرف من می‌آمد، زن با عصبانیت از ما دور شد.

- شنیدی چی گفت؟

بدون اینکه جوابش را بدهم، او را کنار زدم و دنبال زن دویدم.

- خانم!

- باز چه خبره؟ خیال ندارید تماشا کنید؟

دوباره صدایش کردم: «خانم، خانم!» ر آنقدر با صدای بلند که آدم‌ها دسته‌دسته دور و برمان جمع شدند، بعد محکم حرف‌هایم را ادامه دادم:

- یاالله، کیف دوستم را که ازش دزدیدید پس بدهید.

زن با فریاد گفت: «دزدیدم؟ خجالت نمی‌کنی دروغ می‌گویی؟ یاالله راحت‌م بگذار بچه‌ی بی‌تربیت! بعد تنه‌ای به من زد تا از آن‌جا برود، اما مرتب به آدم‌هایی برمی‌خورد که دور و بر ما جمع شده بودند و دایره‌ی تنگ و فشرده‌ای درست کرده بودند. فروشنده‌ی کاهو خودش را به ردیف اول رساند و همان‌طور که دست‌هایش را به کمرش زده بود، گفت:

- این بچه دروغ نمی‌گوید. کیفش را دزدیده‌اند. برای این که همه چیز معلوم بشود، بهتر است کیف دستی خودتان را به ما نشان بدهید.

زن کیف دستی‌اش را از جیبش بیرون آورد و با داد و فریاد گفت: «بفرمایید، این هم کیف من.»

اما من خودم را وسط انداختم و گفتم: «نه. جیب چپ، جیب چپ.» زن طوری به من نگاه کرد که انگار می‌خواست مرا ب‌درد، بالاخره با عصبانیت کیف قرمز را از جیب چپش بیرون آورد.

ویولت با فریاد گفت: «کیف قرمز من.»

زن هم گفت: «چی، چی؟ ولی این مال خودم است و این تویی که دزدی.»

مردم سرشان را تکان می‌دادند و زیر لب می‌گفتند: «چه پررو!» بالاخره آقایایی گفت:

- با تمام این احوال ممکن است کیف مال خودش باشد. چه چیزی خلاف این را ثابت می‌کند؟

ویولت باز ناله‌ای کرد، اما من وسط پریدم و گفتم: «چی ثابت می‌کند؟ حالا خواهید دید.» بعد رو به زن گفتم: «اگر این کیف مال شماست، بگویید



چی تویش دارید؟»

زن که حالا رنگ صورتش مثل لبو سرخ شده بود، من و من کنان گفت:

«یک مقدار پول، چند تا سکه...»

- راستی؟ خُب دیگر چی؟

- آه! این دیگر به تو مربوط نیست.

- اما حالا من بهتان می گویم که تویش چیست. نه تنها چند تا سکه ی

خرد بلکه یک سکه ی بزرگ پنج فرانکی و افسانه ی خرگوش و لاک پشت که

من همین امروز صبح برای دوستم از روی کتاب رونویسی کردم. حالا در

کیف را باز کنید تا ببینیم تویش چیست؟

زن جیغی کشید، این طرف و آن طرف زد تا رد بشود. اما مردم خوب

جلویش را گرفتند. و مجبور شد در کیف را باز کند. چی توی آن بود؟ - یک

سکه ی پنج فرانکی و داستان خرگوش و لاک پشت.

جمعیت با عصبانیت داد زد: «یاالله زود پلیس را خبر کنید.» کیف را

به ویولت دادم و همان طور که او را دنبال خودم می کشیدم، گفتم: «نه، حالا

که دیگر کیف پیدا شده، ولش کنید.»

وقتی ماما پتیو جریان را فهمید، با جیغ و داد گفت: «در هر حال

لی لین، تو خیلی باعرضه تر از دختر بیچاره و دست و پا چلفتی منی.»

- ممکن است ماما پتیو. اما در عوض ویولت در تاریخ نهمین نفر شده،

اما من نوزدهمین نفر بودم.

با این حال به خود می بالیدم.

پنج شنبه شب:

وقتی جریان را برای استل تعریف کردم، شانه هایش را با حالت غریبی بالا

انداخت و گفت:

- این ویولت تو واقعاً دختر احمقی است.

اما من فکر می کنم که در اصل کمی حسود است. درست مثل چند روز

پیش وقتی خواستم بدانم فرق سرم صاف است یا نه، گفت: «برو از عزیز

کرده ات بپرس.»

عزیز کرده ام! تقصیر من است که او دوست جون جونی ندارد؟ خُب

برود برای خودش پیدا کند و دوست مرا راحت بگذارد. البته قبول دارم که

ویولت گاهی اوقات آنقدر عاقل است که آدم را عصبانی می کند. اما در عوض

خیلی مهربان است و تازه باید گفت که خانه ی آنها جایی نیست که ویولت

یاد بگیرد چطور روی پای خودش بایستد. مثلاً تا به ظرف دست می زند،

مامانش جلو می رود و می گوید: «دختره ی دست و پا چلفتی این چه طرز

گرفتن ظرف است؟ اصلاً ول کن، خودم زودتر انجام می دهم.» موقعی که

ویولت می خواست بافتن یاد بگیرد، هنوز ده تا دانه نبافته بود که ماما پتیو

حوصله اش از کُندی او سر رفت و بافتنی را از دستش کشید. خُب، معلوم

است که ویولت خیلی دست و پا چلفتی است. با این حال وقتی مثلاً با

نونوست خوب می داند چطور به او غذا بدهد و برای خوابیدن آماده اش

کند، و یا چطور در مقابل اذیت های آرماند حوصله نشان دهد. فکر می کنم

که ماما پتیو نسبت به ویولت خیلی بی انصاف است. برای همین هم من

همیشه از او دفاع می کنم.

شنبه ۲۸:

امشب بعد از این که تکالیف مدرسه مان را انجام دادیم، به مناسبت جشن سن

مارگریت، برای زن دایی می می نامه نوشتیم. باید اعتراف کنم که کار واقعاً

سختی است؛ چون این زن دایی می می را تقریباً هیچوقت نمی بینم. برای

همین نمی دانم چی باید برایش بنویسم. او در هاور زندگی می کند. همان

جایی که شوهرش دایی هنری، سه سال پیش مرد. شوهرش کارمند شرکت

گاز بود؛ و زن دایی می می خیلی به او افتخار می کرد. ما چهار بار برای دیدن

آنها به هاور رفته ایم، خیلی بهمان خوش گذشته است: روی ماسه ها گودال می کشیدیم و توی آب چلپ چلپ می کردیم. دریا خیلی زیباست. خیلی هم بزرگ است. تنها اشکالش این است که مزه ی بدی دارد و من به خاطر همین دوست ندارم توی آن شنا کنم.

در اتاق عجیب و غریبی می خوابیدیم که پُر از تور ماهیگیری بود و همه جا بوی ماهی می داد. هر از گاهی دایی هنری ما را به ماهیگیری می برد. دایی هنری برادر بزرگ مامان بود و مامان هم خیلی او را دوست داشت، برای اینکه وقتی مامان بچه بوده، دایی هنری خیلی با او مهربان بوده. این خودش داستانی است؛ درست مثل توی فیلم ها. بله موقعی که مامان هفت ساله و دایی هنری پانزده ساله بوده، یک دفعه پدر و مادر آنها که دیگر پولی برایشان باقی نمانده بود، تصمیم می گیرند که به پرنامبوکو که در برزیل و در آمریکای جنوبی قرار دارد، بروند. همان جایی که آنها دوستی به نام آقای کلمویه داشتند که قهوه می کاشت.

مامان آن سفر را خیلی خوب به یاد می آورد. مخصوصاً ملوانی را که ریشحنایی رنگی داشته و اسمش کوتو بوده، همان کوتویی که موقع بازی با عروسک مامان، آن را به دریا می اندازد. مامان خیلی غصه می خورد و گریه می کند. تازه همین که می رسند غم و درد بزرگ تری برایشان پیش می آید: پدر و مادرشان مریض می شوند و یک دفعه هر دو با هم می میرند. آن وقت دایی هنری به سفارت می رود که به آن کارها رسیدگی می کرد. اما هیچکس آقای کلمویه را نمی شناخته. بالاخره یکی از کارمندا به دایی می گوید که فردا برگردد. دایی هنری دست مامان را می گیرد و با هم به شیرینی فروشی می روند، دو تا شیرینی می خورند و چون حتی یک پول سیاه هم نداشته اند، شب را توی بندر، لابه لای بارهایی که بوی وانیل می داده اند، می گذرانند. فردا وقتی دوباره به سفارت برمی گردند، می بینند هیچکس آقای کلمویه را نمی شناسد. آن وقت دایی هنری همه ی جریان را برای کارمندان سفارت

تعریف می کند و آنها می گویند که دایی هنری و مامان را به فرانسه برمی گردانند. اما تا آن موقع به خانه ی یکی از کارمندان سفارت می روند. خانم خانه زن چاق و سیبیلویی بوده که به آنها بستنی و میوه داده، و از آنها عکس گرفته. همان عکسی که الان روی طاقچه ی اتاق پذیرایی است. بالاخره آنها با کشتی برمی گردند، اما چون پولشان تمام می شود در هاور می مانند. دایی هنری فوراً در یک شرکت گاز مشغول می شود و مامان به مدرسه می رود. آنها در یک آپارتمان کوچک یک اتاقه زندگی می کرده اند که رو به یک پارک بوده و آن وقت این دایی هنری بوده که هم آشپزی می کرده و هم به مامان کمک می کرده که درس هایش را یاد بگیرد و تازه اگر گفتید با اولین حقوقش چی می خرد؟ یک عروسک، تا جای عروسک قبلی مامان را پر کند. کار خیلی خوبی کرده، مگر نه؟ بعدها او با زن دایی می می ازدواج می کند و مامان با بابا. و چون مامان در پاریس زندگی می کرده به ناچار خیلی کم همدیگر را می دیدند. باید گفت که زن دایی می می به اندازه ی دایی هنری مهربان نیست. البته وقتی به آن جا می رویم، غذاهای خیلی خوشمزه ای درست می کند، مخصوصاً کوکری سیب زمینی. اما اگر نخوریم، ناراحت می شود و با حالت خاصی به مامان می گوید: «راستی می نت! می دانید کف جوراب آلین سوراخ است؟»

همین کافی است که مامان خجالت زده بشود. بالاخره همه برای او نامه نوشتیم. من ترجیح دادم جریان بخت آزمایی را برایش بنویسم و ریک این را نوشت:

زن دایی ازیزم!

برآت جشن خوبی آرزو می کنم. هم راه با به تارین اه ترامات.

دپن، ریک.

استل او را مسخره می کرد. اما به نظر مامان ریک خیلی خوب نوشته بود. باید بگویم که علاوه بر زن دایی می می، زن عمو شارلوت را داریم که

صمیمی ترین دوست مامان در هاور بوده، که بعدها با عمو امیل برادر بابا ازدواج می کند. عمو امیل راننده ی اتوبوس است و دایم از تولون به یک جای دیگر می رود. آنها چهار تا بچه دارند: ایو، آلین، ماری کلر و ماری کلود... همه اسم های قشنگ. مامان عکس هایشان را روی تاقچه ی اتاق گذاشته است. این تنها چیزی است که از آنها می دانیم؛ چون سفر به بروس خیلی گران تمام می شود. درست مثل این که آنها در افریقا زندگی کنند. این طوری آدم هیچ وقت فامیل را نمی بیند و درو همسایه جای آنها را می گیرند.

### سه شنبه ۲ مارس:

مستأجر جدید طبقه ی دوم، همین امروز صبح اسباب کشی کرد. وای که چقدر چیز داشت! ساعت یازده و نیم که با ویولت و آرماند از مدرسه آمدیم، آنقدر کاه این طرف و آن طرف بود که اصلاً نمی دانستیم پایمان را کجا بگذاریم. ریک سعی کرد روی آنها غلتی بزند، اما خانم چه مصیبتی که راهروها را جارو می زد، با دسته ی جارو ضربه ای به ریک زد و او را بلند کرد: «یاالله شیطان، راهت را بکش و برو. شماها هم همین طور. مگر نمی بینید که به اندازه ی کافی کار دارم؛ وای چه مصیبتی!»

اما درست همان موقع نامه رسان او را صدا زد و ما هم از فرصت استفاده کردیم و خودمان را به خانه ی مستأجر جدید رساندیم. یک قدم، دو قدم... هیچ چیز غیر از جعبه، میز، صندلی، کتاب و قابلمه که روی هم کود شده و تا سقف بالا رفته بود، دیده نمی شد. باز هم جلو رفتیم که یک دفعه، تق: یک دسته ی بزرگ ورق صاف توی صورت استل خورد و در همان لحظه صدای ناله ای از پشت مبل ها بلند شد: «وای... وای!» و در یک چشم بر هم زدن با پیرمردی رویه رو شدیم که تک و تنها وسط اتاق ایستاده بود. او لاغر بود، گونه هاش گل انداخته بودند و ریش پر پشت سرخ و سفیدی داشت. لباسش هم یک دست سیاه بود. پیرمرد همان طوری که وای وای می کرد کاغذها را

ورق ورق می کرد. یک کوه کاغذ جلوی رویش روی میز جمع شده بود و هر دفعه که کارش با آنها تمام می شد، تالایی همه شان را به وسط اتاق پرت می کرد و ورق ها از بالای اسباب و اثاثیه در تمام اتاق پخش می شدند. یک دفعه پیرمرد فریادی کشید که همه ی ما از ترس یکه خوردیم.

- آهان، خودش است. از اول هم می دانستم که آنها را خوب مرتب کرده ام.

بعد همان طور که به آرامی از وسط اسباب و اثاثیه می گذشت، شروع کرد به آواز خواندن: «نازیم لایی... تو... تولا... و لایی ای ولایی الا. بچه ها به این یکی گوش بدهید». بعد به طرف ویولت خم شد و خواند: «لایی... دو لا لا...» ویولت گیج و مهووت من و من کنان گفت: «بله، بله آقا، البته...» پیرمرد یک دفعه زد زیر خنده؛ درست مثل یک بز. با این که شاید بیشتر شبیه گوسفند بود.

- بگو ببینم کوچولو، آیا تو می دانی شومان<sup>۱</sup> کیست؟

- شومان؟

ویولت آنقدر ترسیده بود که یک دفعه پا به فرار گذاشت؛ البته ما هم به دنبالش زدیم زیر خنده و در رفتیم. ولی به نظر من پیرمرد مهربانی بود. البته خانم چه مصیبتی این طور فکر نمی کند و می گوید که آدم خیلی جدی بی نیست.

خانم نثومی گفت: «ممکن است حق با شما باشد» و بلافاصله همه حرف او را تکرار کردند.

بیچاره آقای کوپرنیک. با این حال آوازی که می خواند خیلی قشنگ بود. خُب پیدا است که هیچکس درباره ی جشنی که قرار است در خانه ی ماما پتیو برگزار بشود، کلمه ای به او نگفت. جشن سن ماتیلد یک جشن واقعی

۱. شومان: موسیقیدان بزرگ آلمانی.

باریک سفید. کمی مثل بلور خانم معلم بود و وقتی آدم بهش دست می‌زد، چقدر نرم بود! ماما با چشم‌هایی که از شادی برق می‌زدند، به ما زل زده بود. - خُب نظرت چیه فرد؟ دختره‌ای تو این پیراهن خوشگل نمی‌شوند؟

بابا با کم‌رویی گفت: «چرا؛ چرا حتماً. اما یادم می‌آید که تو از پارچه‌ی پشمی حرف می‌زدی، اما این که ابریشمی است.»

یک دفعه ماما بیچاره سرخ شد و شروع کرد به توضیح دادن اینکه: چطور پارچه‌های پشمی در مقابل رنگ‌های شاد و روشن آنها بی‌رنگ و رو و غمگین به نظر می‌رسیدند. و یک ساعت تمام از این طرف به آن طرف رفته و بالاخره آن پارچه‌ی ابریشمی را متری نه فرانک و چهل سانتیم خریده. البته کمی گران بود، اما بالاخره هر چند وقت یک بار باید این دخترهای بیچاره را لوس کرد. تازه برای خودش که چیزی نخریده.

بابا یک دفعه زد زیر خنده که: «چقدر دخترها غمگین‌اند! اما می‌نت وقتی از این کار لذت می‌بری دیگر احتیاجی نیست درباره‌اش توضیح بدهی.»

آنوقت همگی بابا را بوسیدیم. ساعت چهار که از مدرسه آمدیم، دیدیم ماما از روی پیراهن‌های آبی‌مان مشغول برش پارچه شده و این من بودم که سبزی را پاک کردم؛ چون ماما می‌ترسید دست‌هایش کثیف بشوند.

با این همه هیچ از مدرسه حرف نمی‌زنم و از جغرافی که هفت گرفتم. تینت به من یک آب‌نبات توت‌فرنگی داد، خیلی خوشمزه بود. زنگ تفریح کارمن فانتو لباسش را پاره کرد و گفت که ویولت این کار را کرده که حقیقت نداشت. اما با اینکه آن لباس با رنگ سبز و چین‌هایی که دورتادور کمر داشت خیلی شیک بود، کارمن شکل یک کلم را پیدا می‌کرد و ما شعری ساختیم:

است که در محله مثل و مانندی ندارد. همه توی راهروی اصلی جمع می‌شویم و به صف به خانه‌ی ماما پتیو می‌رویم. هر کسی هدیه‌ای می‌آورد. غیر از خانواده‌ی فانتو که البته هیچکس با آنها حرف نمی‌زند. خیلی وقت است که ویولت دارد یک شال سبز و زرد می‌بافد و آرماند قرار است یک نقاشی بکشد. البته هنوز نمی‌داند چه چیزی را نقاشی کند. خانم نثومی یک یقه‌ی بزرگ و قشنگ قلابدوزی می‌کند و مادر بزرگ پلوش هم یک کیک می‌پزد.

و ما؟ خُب بعداً خواهیم دید. در حال حاضر ماما مشغول مرتب کردن سر و وضع ماست. ریک کت خاکستریش را می‌پوشد. اما من و استل باید لباس نو بخریم. مخصوصاً استل، چون طوری بزرگ شده که پیراهن آبی روزهای یکشنبه‌اش به تنش نمی‌رود و حسابی برایش تنگ شده.

مامان سر شام به بابا گفت: «خیال دارم پارچه‌ی پشمی زرشکی برایشان بگیرم تا بعد از مدتی بتوانند هر روز بپوشند.» بابا موافقت کرد و ما از خوشحالی دست زدیم. ماما طوری خوشحال شد که مثل یک دختر بچه به گردن بابا آویزان شد. آن وقت بابا گفت که به جای اینکه او هم همان لباس بژ قدیمی‌اش را بپوشد، بهتر است پارچه‌ای هم برای خودش بخرد، اما ماما گفت که نه...، که لباسش اصلاً کهنه نیست و تازه تمام آرزویش این است که ما دو تا را خوب و خوشگل ببیند.

راستی که چقدر مهربان است! زنده باد سن ماتیلد.

### چهارشنبه ۳:

ساعت یک بود که ماما از خرید آمد. وقتی رسید دیگر نفسش بالا نمی‌آمد. اما خوشحال بود و همه‌اش می‌خندید. بعد همان‌طور که نخ‌ها را از دور بسته باز می‌کرد، گفت: «حالا می‌بینید چقدر قشنگ است.»

وای چه پارچه‌ای! زنگاری نبود، اما سبز خیلی روشن بود با خط‌های

اگه تونستین بکارین

یه کلم مد روز

مد روز، مد روز

به شکل کارمن فانتو

- این حرف‌ها را به من می‌زنی؟

- نه خانم! به ابرها می‌گویم.

این جا بود که کارمن دنبال من کرد، اما دامنش به درخت گرفت و پاره شد. و بولت هیچ تقصیری نداشت. ولی این دختره‌ی خپل همیشه همین‌طور است. تازه برای جمعه، زنگ ادبیات، باید یازده تا شعر از بر کنیم. بله یازده تا. آن هم درست موقعی که جشن است و حرف رخت و لباس، و بالاخره آن همه سر و صدایی که توی خانه هست. راستی ژاکلین موش مریض است. کمی برونشیت دارد، آن هم درست قبل از زنگ انشاء. به نظر نمی‌آید که مریض باشد، فقط کمی سرفه می‌کند و در خانه مانده و استراحت می‌کند. مادر ژاکلین برایش بازی کلمه سازی را گرفته. همانی را که هر روز کنار ویتترین لوازم التحریر فروشی می‌ایستادیم و نگاهش می‌کردیم. راستی بعضی‌ها هم خیلی شانس دارند. سر ظهر وقتی از خانه بیرون رفتم قهوه بخرم به آقای کوپرنیک برخورددم. او با سر سلام کوتاه و شادی کرد. خُب دیگر باید شعرهایم را حفظ کنم.

چهارشنبه شب:

از این به بعد ما یک دختر عموی کوچولوی دیگر هم در بروس از زن عمو لوت داریم. او اول مارس به دنیا آمده و اسمش آنت است. اسم قشنگی است اما من ژنوبورا ترجیح می‌دهم. ظاهراً خیلی شبیه باباست.

پنج‌شنبه ۴:

راستی که چه شبی! خواب خواب بودم که یک دفعه صدای مهممه و چیز دیگری را شنیدم؛ از جا پریدم. خوب گوش دادم. یک موسیقی واقعی بود با ریتم خیلی تند، مثل آهنگ رقص. از روی استل گذشتم و از رختخواب بیرون پریدم. او بدون این که چشم‌هایش را باز کند فقط کمی غر زد (این دختر چه خواب سنگینی دارد!) و به طرف پنجره دویدم، ولی درست وقتی می‌خواستم پنجره را باز کنم، مامان از راه رسید و گفت:

- لی‌لین، می‌شود دوباره بروی و بخوابی؟

- ولی مامان، مگر این سر و صدایی که از حیاط می‌آید نمی‌شنوی؟  
اصلاً ساعت چند است؟

- نیم بعد از نصف شب. فعلاً لباس‌هایتان را کوک زدم. اما نه. این سر و صدا از حیاط نمی‌آید. ویولن زن است. صبر کن بروم ببینم.

ریک هم از اتاق نهارخوری داد زد: مامان! من هم می‌آیم.

توی راه پله به ماما پتیو که مانتوی کهنه‌اش را روی لباس خوابش پوشیده بود، برخوردیم.

- داشتیم پیش شما می‌آمدم. اصلاً چنین سر و صدایی باورتان می‌شود، آن هم این موقع شب؟ بالاخره همه‌ی بچه‌ها را از خواب بیدار می‌کند. ولی ویکتور الان می‌رود ساکتش می‌کند.

آقای پتیو همان‌طور که دمپایی‌هایش را می‌پوشید از پشت سر خانم پتیو به آرامی گفت:

- جداً فکر می‌کنی این کار لازم است؟

- البته که لازم است ترسو. حالا که این‌طور شد خودم هم همراه تو می‌آیم.

ما هم دنبال آنها راه افتادیم با آرماندی که دایم مرا می‌خنداند. یک طبقه پایین‌تر کی را دیدیم؟ خانم نشومی که هنوز بیگودی‌ها زیر روسری توری به

سرش بودند و آقای فانتوی عینکی را درست جلوی در خانه‌اش، میان واق و سگ خانواده میتن، که تا می‌توانست داد و فریاد کرد. عطار محل غرولند کنان گفت:

- هرگز چنین چیزی ندیدم. با این سرایداری که این قدر خوابش سنگین است.

خانم پتیو گفت: «صبر کنید.» بعد آنقدر محکم به در خانه‌ی خانم چه مصیبتی زد تا بالاخره در باز شد و خانم چه مصیبتی در لباس خواب کوتاهش ظاهر شد و شروع به عذرخواهی کرد و گفت که علت، پنبه‌هایی بوده که توی گوشش گذاشته. بالاخره وقتی تمام قضیه را برایش توضیح دادیم، حالت خاصی به خودش گرفت و گفت:

- بهتان چی گفتم؟ بله شامه‌ام خیلی تیز است، چه مصیبتی! با این مرد تازه‌اول کار هستیم.

- خُب برویم؟

- البته.

با اولین ضربه، آقای کوپرنیک در اتاق را چهارتاق باز کرد. باید اعتراف کنم که با آن سر و وضع و لباس‌هایمان دارودسته‌ی عجیب و خنده‌داری راه انداخته بودیم. و با خانم چه مصیبتی و قیافه‌ای که به خودش گرفته بود و آن لباس کوتاهش.

آرمند در گوش من گفت: «راستی که چقدر ویلون زن می‌خندد.»

اما اصلاً این طور نبود. او فقط با روی خوش به ما سلام کرد.

- به این می‌گویند یک اتفاق خوش. خواهش می‌کنم بیایید تو. باور کنید درست به موقع رسیدید.

و بلافاصله دويد تا برای ما صندلی بگذارد. اما خانم چه مصیبتی با صدای محکم و قاطعی گفت:

- آقا! ما نه با خوشحالی‌تان کاری داریم و نه با صندلی‌هایتان. شما

این‌جا در میان خانواده‌های بسیار خوب و آبرومندی زندگی می‌کنید. بعد از ساعت ده شب نباید صدای موسیقی در این خانه بلند بشود. این تنها چیزی بود که می‌خواستیم به شما بگوییم.

آقای فانتو زیر لبی می‌گفت: «عالی، بسیار عالی.»

آقای کوپرنیک آنقدر ترسیده بود که دلم به حالش سوخت. بعد او را همان‌طور ویولن به دست و ناراحت درست مثل بچه‌ای که تنبیه شده باشد وسط هال گذاشتیم و برگشتیم. بعد از آن همه عقیده داشتند که خانم چه مصیبتی خیلی خوب حرف زده و نباید جواب سلام ویولن زن بیچاره را می‌دادند. و خانم نثومی همان‌طور که بیگودی‌هایش را تکان می‌داد گفت: «درست مثل یک روح بود.» خُب حالا خواهیم دید.

#### جمعه ۵:

در مدرسه کسی را که نمی‌توانم تحمل کنم ماری کولین است. اول این که خیلی به آدم می‌چسبد، طوری که آدم را خسته می‌کند. بعد هم چون زیرچشمی نگاه می‌کند، اصلاً خوشم نمی‌آید. در مورد تقلب و بقیه چیزها خیلی از تنبیه می‌ترسد، از دويدن می‌ترسد، از اینکه دفترايش کهنه بشوند می‌ترسد، از این که لوازم التحریرش را به کسی قرض بدهد می‌ترسد، و بالاخره از همه چیز می‌ترسد. همین که او را مشغول آبغوره گرفتن می‌بینم، عصبانی می‌شوم. با آن صورت جلو آمده و موهای کوتاه و بافته‌اش. امروز صبح سر کلاس نقاشی باید یک مزرعه می‌کشیدیم و من داشتم یک پرنده نقاشی می‌کردم که ماری به نرمی از من خواست تا مداد رنگی‌هایم را به او قرض بدهم.

- مداد رنگی‌هایم؟! آه، نه بچه جان، نه اینکه تو خودت خیلی مدادهایت را قرض می‌دهی؟ تازه مداد رنگی‌های خودت کجا هستند؟  
- ازم دزدیده‌اند.

- خُب به جهنم.

- آه آلین...

آن وقت دو گیس بافته‌اش را تکان تکان داد.

- آلین ندارد. حالا بگذار کارم را بکنم.

- آ...

- بس کن دیگر.

اما من آنقدر بلند داد زده بودم که دو تا منفی برای من و ماری گذاشته شد. خیلی عصبانی بودم. آن وقت ماری باز هم گریه کرد و آرام آرام دماغش را بالا کشید تا وقت تمام شد و بالاخره وقتی نفاشی‌اش را تمام کرد، سیاه سیاه بود.

خانم معلم گفت: «ولی آدم که چیزی این جا نمی بیند.»

ماری سرش را پایین انداخت و گفت: «برای اینکه شب است خانم و هوا تاریک است.»

- و تو هم مداد رنگی هایت را جا گذاشته‌ای هان؟ خُب پس دو تا منفی دیگر هم اضافه می شود.

بعد از آن ماری باز هم زد زیر گریه. زنگ تفریح هم رفت ته حیاط، پشت آبخوری خودش را قایم کرد. و بولت به من گفت: «همه‌اش تقصیر توست.

باید مداد رنگی هایت را بهش قرض می دادی.»

- دیگر چی؟ نه این که خیلی مهربان است.

همه ی بچه‌ها گفتند که حق با آلین است و تازه کی می داند که این دختری خسیس با مداد رنگی هایش چکار کرده. درست همان موقع ایرن از راه رسید. ایرن دختر چاق و سرخ رویی است که دوست استل است. او برایمان گفت که ماری راست می گوید، واقعاً مداد رنگی هایش را دزدیده‌اند. می خواسته از مغازه ی فانتو عدس بخرد، و درست همان موقعی که آقای فانتو داشته عدس‌ها را می کشیده، جعبه ی مداد رنگی هایش را از کیفش

می زنند. برادر ماری، آگوستن این جریان را برای پسر عموی ایرن تعریف کرده. ظاهراً موقعی که خانم کولین از جریان باخبر می شود، طوری ماری را می زند که تمام محله داد و فریادهای او را می شنوند. بعد هم برایش مداد رنگی نمی خرد تا تنبیه بشود.

من گفتم: «وای، چقدر مادر ماری سختگیر است!» اما ایرن به من گفت که او مادرش نیست. مادر واقعی ماری دو سال پیش مرده. در آن زمان ماری در نیس زندگی می کرده، ولی پدرش کارش را از دست می دهد و تصمیم می گیرد به پاریس بیاید. اما چون به اندازه ی کافی پول نداشته، باید تمام راه را پیاده طی می کرده. بله دو ماه تمام ماری حتی یک بار هم در رختخواب نمی خوابد و تمام این مدت را بیرون، زیر آسمان آبی می گذراند و بالاخره موقعی که به پاریس می رسند آنقدر لاغر بوده که چوب کبریت صدایش می کرده‌اند. بعد پدر ماری کاری پیدا می کند و با یک زن بیوه که سه تا پسر داشته، ازدواج می کند: آگوستن و دوتا پسر دیگر که ایرن اسم هایشان را نمی دانست. خانم کولین خیلی پسرهایش را دوست دارد، اما علاقه یی به ماری ندارد و دایم با او دعوا می کند و پیداست که وقتی واقعاً چیزی پیش می آید دیگر...

یک دفعه همه با هم فریاد زدیم: «پس ماری یک زن بابای بدجنس دارد.» راستی که خیلی هیجان انگیز بود؛ درست مثل توی داستان‌ها. بیچاره ماری، بیچاره ماری.

آن وقت همه به طرف آبخوری دویدیم و خودمان را به ماری رساندیم. یکی از چپ او را می کشید، دیگری از راست و من به گردنش آویزان شده بودم. او سرش را عقب کشید، اما من به زور ماچش کردم.

- ماری من نمی دانستم... آه! چقدر شور بود! هنوز داری گریه می کنی؟ بگو ببینم توی خانه خیلی ناراحتی؟

ماری متعجب خودش را عقب کشید و گفت: «کی این حرف‌ها را به

تورزده؟»

– ایرن. آیا راست است که تو توی خیابان می خوابیدی؟ راست است که زن بابایت به خاطر جعبه‌ی مداد رنگی کتکت زده؟

ماری به دیوار چسبیده بود و بدون این که جواب ما را بدهد، فقط دستمالش را گاز می گرفت.

ویولت که تقریباً به گریه افتاده بود با جیغ و داد پرسید: «با چی تو را کتک زد... با شلاق؟»

من گفتم: «اگر من بودم، نمی گذاشتم با من این طور بکند. یک انبر دستم می گرفتم و وقتی بهم نزدیک می شد تق توی صورتش می زدم.» بقیه گفتند: «آفرین، خیلی عالی... ماری بیچاره تو هیچ این چیزها را می شنوی؟»

ماری که رنگش مثل گچ سفید شده بود گفت: «بگذارید بروم. راحت‌تر بگذارید. اصلاً برای چی این حرف‌ها را می زنید؟»

– یک دقیقه صبر کن.

بعد به طرف کیفم دویدم تا جعبه‌ی مداد رنگی‌ام را پیدا کنم. خودم را آدم خوبی می دیدم و خوشحال بودم: «بیا این هم جعبه‌ی مداد رنگی‌ام. مال تو.»

تینت داد زد: «آره آره، برش دار و این دو تا آب‌نبات چوبی هم که ته پاکت مانده مال تو.» و لولو: «مداد پاک کن نوی من.»

در عرض چند دقیقه دست‌های ماری پر از هدیه شد. هر کسی توی جیب‌هایش دست می کرد و ویولت که چیزی پیدا نکرده بود، روبان سرش را باز کرد و به اوداد. کارمن فانتو هم می خواست سکه‌ای را که از کیف قشنگش بیرون آورده بود، به ماری بدهد. پول!! وای چه کاری! اما من زرنگی کردم، کیف پول را از کارمن گرفتم و گفتم:

– تو می خواهی کیفیت را به ماری هدیه بدهی؟ وای چه خوب!

– نه... نه فقط می خواستم آن سکه را بهش بدهم.

اما دیگر کار از کار گذشته بود و من کیف را با هر چه که توی آن بود، در بغل ماری پرت کردم. هدیه‌ها تا زیر چانه‌ی ماری رسیده بودند.

– هان، ببین ما چقدر مهربان هستیم. حالا همه چیز را برایمان تعریف می کنی؟

– اصلاً هیچی بهتان نمی گویم. به شما ربطی ندارد. این هم هدیه‌هایتان.

بعد تاپ! همه‌ی آن چیزها را روی زمین ریخت و با یک حرکت طوری کارمن را هل داد که درست تا آبخوری عقب عقب رفت و خودش در یک چشم برهم زدن در حیاط مدرسه گم شد. دیگر کاری نمانده بود غیر از این که چیزها مان را جمع و جور کنیم. همه‌ی مدادهای من شکسته بودند. اوه! دختری دیوانه. درس خوبی برایم شد. این هم نتیجه‌ی مهربانی.

موقع عصرانه همه را برای استل تعریف کردم. پرسید:

– آن وقت این ماری، چندمین نفر کلاس است؟

– پانزدهم، بیستم.

– می بینی که اصلاً آدم جالبی نیست.

چه روش عجیب و غریبی برای قضاوت درباره‌ی آدم‌ها! اما این بار حق با او بود.

بعد از عصرانه مامان لباس‌هایمان را پرو کرد. خیلی قشنگ هستند. آستین‌های چین‌دار، یقه‌ی گرد با یک دامن خوش ترکیب که از پشت باز می شود. حتی امروز صبح مامان دوباره به بازار رفت تا دو تا یقه‌ی کوچک دانتل و دو تا کمر بند بگیرد. آه، که چقدر خوشحالم! البته لباس‌ها فقط کوک زده‌اند، اما از همین حالا هم پیدا است. و استل چقدر تو آن شکل دخترهای جوان شده. حداقل ده بار خودش را توی آینه نگاه کرد. و باید اعتراف کنم که سبز کمرنگ به او خیلی بیشتر می آید تا به من. به خصوص با آن موهای بلوند و صورت قشنگ. اما متأسفانه آستین‌هایمان خیلی خوب نمی ایستند



و کشیده می‌شوند. مامان خیلی سعی کرد درستشان کند، اما حتی از قبل هم بدتر شد.

- با این حال خیلی سعی کردم. خُب بله. پیدا است که من خیاط نیستم و دوختن آستین هم خیلی سخت است.

بیچاره مامان! من گفتم که مهم نیست و این طوری هم قشنگ است. اما استل پر خاش کرد که:

- از طرف خودت حرف بزن.

و بعد شروع کرد به غُر زدن، که آستینش اذیتش می‌کند و تازه باعث می‌شود یقه‌اش بازتر و گودی گردنش پیدا بشود.

- دیوانه جان! تو که گودی گردن نداری.

- چرا دارم. نگاه کن، این جا... این جا.

آنقدر غُر زد و گریه کرد، تا بالاخره مامان تصمیم گرفت با ما پیش خانم نثومی برود و از او کمک بخواهد. خانم نثومی اول کمی دلخور شد و گفت که روی پارچه‌های بریده کار نمی‌کند. همه‌ی این حرف‌ها برای این بود که لباس‌ها را به او نداده بودیم. اما مامان آنقدر گفت که چون او خیاط خیلی خوبی است، دفعه‌ی بعد بی‌برو برگرد پارچه را به او می‌دهد... تا بالاخره خانم نثومی قبول کرد دوباره آستین‌ها را بدوزد.

- اما فقط برای شما این کار را می‌کنم. چون همسایه‌ی خوبی هستید.

مامان گفت: «خیلی ممنون و البته بعد هم لطف می‌کنید و دستمزدتان

را می‌گویید.»

- آه! حتماً دارید شوخی می‌کنید، برای یک چنین کار کوچکی؟

و راستی فقط در عرض پنج دقیقه، همه چیز مرتب شد. استل حسابی خوشحال بود. مخصوصاً که خانم نثومی خیلی از او تعریف کرد که او دختر خیلی ظریف و قشنگی است؛ خیلی هم با ادب و با تربیت است. به عبارتی اصل و نصب دار است. بعد درباره‌ی خانواده‌ای به نام گراند دوپن گفت که

در طول انقلاب فرانسه به امریکا پناهنده شده‌اند و در آن‌جا مثل روستاییان در مزرعه زندگی کرده‌اند. بعد اضافه کرد:

- اما به خاطر اصل و نصب خانوادگی‌شان روی هر بسته کره که تولید می‌کرده‌اند، علامت خانوادگی‌شان را می‌گذاشته‌اند. بله اسمشان دوپن است.

- آدم چه می‌داند؟ اصلاً چرا شوهرتان از این فامیل نباشد؟ راستش از وقتی این جریان را در مجله‌ی مُد خواندم لحظه‌ای این فکر را حتم نمی‌گذارد... مخصوصاً وقتی استل شما را می‌بینم...

استل احمق، از غرور سرخ سرخ شده بود. اما من و مامان خیلی دلمان می‌خواست بخندیم. مامان با صدای بلند گفت: «من که هیچ علاقه‌ای ندارم بدانم چه نسبتی با این فامیل دارم. تازه مگر چکار می‌توانم با نام و نشان‌شان بکنم؟»

خانم نثومی با لحن خشکی درآمد که: «خُب هر طور میل‌تان است. راستش حالا که فکر می‌کنم، من بینم کار آستین‌ها چهار فرانک می‌شود.»

وقتی مامان داشت جریان را برای بابا تعریف می‌کرد، باز هم می‌خندید. استل داشت قیافه می‌گرفت که ما خیلی زود جلوی‌اش را گرفتیم. من و ریک، دوشیزه خانم دپن محترم را با ده‌ها آهنگ تکرار کردیم. طوری که استل دیگر جرئت نکرد کارش را ادامه بدهد...

با تمام اینها دوشنبه امتحان دارم. باید اسم تمام رودخانه‌های اروپا و سرچشمه‌هاشان و شهرهایی را که از آنها عبور می‌کنند، حفظ کنم. حتی یک کلمه از دانوب و گذرگاه‌هایش نمی‌دانم. البته اگر راستش را بخواهید تقریباً اسم رودخانه‌های ایتالیا را که کوچک هستند و نباید خیلی روی آنها به خودم فشار بیاورم، بلدم. اما - فعلاً حق با آنهاست که از زیادی تکالیف مدرسه صدایشان درآمده. حداقل اگر می‌توانستم کمی مریض بشوم همین... چند دقیقه پیش کمی امیدوار شدم، چون احساس کردم موقعی که آب دهانم

را قورت می‌دهم، گلویم درد می‌کند، اما استل گلویم را نگاه کرد و گفت که هیچی نیست. بعد از من پرسید: «ناراحت شدی، نه؟» گفتم که نه، ولی البته که شده بودم.

یکشنبه ۷:

درست شد. مریض شده‌ام.

امروز صبح موقعی که از خواب بیدار شدم و احساس کردم که واقعاً وقتی آب دهانم را قورت می‌دهم، گلویم درد می‌گیرد، یک حالی شدم. راست می‌گویم؛ چون از دیروز تقریباً ناامید شده بودم. یک دفعه استل را تکان تکان می‌دهم.

- یاالله زود بگو ببینم، روی لوزه‌هایم لکه‌های سفید هست یا نه؟

او طبق معمول کمی غرغر کرد و پتو را روی سرش کشید. آن وقت دوباره آب دهانم را قورت دادم تا مطمئن بشوم. بله دیگر جای هیچ شکی نبود. بلافاصله یک شعر ساختم:

چون که گلویم درد می‌کند

ولوزه‌هام کپک زده

تو خونمون می‌مونی

یه دم آواز می‌خونم

مامان به طرف اتاق دوید: «باز هم تو. ساعت هنوز هفت است. د، ساکت شو.»

- ولی مامان جان! آوازی که می‌خوانم راست است. گلویم خیلی درد می‌کند. حتماً یک عالمه لکه‌ی سفید آن جاست و تو باید مرا توی خانه نگه داری و به اتاق خودت ببری، هان؟ مرا به اتاق می‌بری؟ و تازه امتحان...

این‌جا دیگر ساکت شدم. چون جرئت نداشتم بگویم که به خاطر امتحان رودخانه‌های اروپا چقدر خوشحالم که...

مامان خیلی آهسته گفت: «ببینم این چیزها را می‌گویی برای اینکه مرا بترسانی، آره؟»

- حرف‌هایم را باور نمی‌کنی؟ خُب پس بیا خودت از دریچه‌ی آشپزخانه نگاه کن.

آن وقت مامان نگاه کرد و دید که توی گلویم لکه‌ی سفید بزرگی دارم. و وقتی درجه گذاشتم، دیدم حرارت بدنم  $38/3$  درجه است. فقط همین یکی را کم داشتم.

به گردنش آویزان شدم: «خیلی خوشحالم. حالا می‌بینی چه دختر خوبی می‌شوم و چطور هر چه تو بگویی گوش می‌کنم. خُب حالا توی رختخواب بروم؟»

- البته بهتر است که مریضی‌ات را به خواهرت ندهی. نگاه کن دارد می‌خندد. ببینم دختری بیچاره‌ی من دیوانه شده‌ای؟

حالا تو جای مامان خوابیده‌ام: با لباس خواب سفیدم، همانی که روبان دارد، زیر پتوی گلی و خوشگل مامان. البته کمی سرم درد می‌کند و لوزه‌هایم ورم کرده... تمام بدنم هم می‌سوزد، ولی همان‌طور که ضرب‌المثل معروف می‌گوید نابوده رنج، گنج میسر نمی‌شود. تازه هر وقت کمی حوصله‌ام سر برود، کافی است به انشعابات دانوب فکر کنم تا بلافاصله بی‌حوصلگی‌ام تمام بشود. مامان ساعت یازده عصره‌ی زیرفون<sup>۱</sup> بهم داد و بعد هم ویولت از طرف مادرش یک لیوان بزرگ آب لیمو شیرین برایم آورد و با خوشحالی گفت: «تازه یک خبر خوب هم برایت دارم، لی‌لین! در دکلمه هیجده گرفتی، یعنی دومین نمره‌ی کلاس.» دومین نفر با نمره‌ی هیجده؟

مامان، استل، ریک و بابا را که تازه از راه رسیده بود، صدا زدم. همه بهم تبریک گفتند. بابا گفت: «دیگر به خواهرت رسیدی.» به گمانم خانم دنیس

۱. زیرفون: درختی است که برگ‌های آن مصرف دارویی دارد و مسکن و آرام‌بخش است.

چشم‌هایم آنقدر سرخ شده بودند که وقتی هنری به خانه آمد، پرسید چی شده؟ گفتم که به جایی خورده‌ام، اما تمام شب از ناراحتی به خودم پیچیدم. روزهای بعد هم همین‌طور، بدون اینکه کسی را داشته باشم که دلداریم بدهد. هنری بیچاره! با این حال حقیقت این بود که روی دوش او سنگینی می‌کردم.

- آه مامان! اما تو آنقدر کوچک و سبکی.

مامان لبخندی زد، آرام موهایم را نوازش کرد و گفت:

- می‌دانی چیه لی‌لین؟ همسایه‌ها فکر می‌کنند که من شماها را لوس می‌کنم. شاید هم درست باشد، اما کی می‌داند زندگی چه خوابی برایتان دیده. وقتی آدم بزرگ می‌شود این احساس که کودکی خوبی داشته، پشتیبان بزرگی است.

چشم‌های مامان برقی زد و از اشک پُر شد. دستش را توی دست گرفتم و خیلی محکم فشار دادم. بعد هر دو همان‌طور بی‌حرکت ماندیم؛ بدون اینکه دیگر حرفی بزنیم.

دوشنبه ۸:

خیلی بد خوابیدم. تب داشتم. جداً وحشتناک بود. خانه کشتی بزرگی شده بود که با سرعت از یک سرازیری تند توی دریا می‌افتاد. ریک و استل روی پشت بام ایستاده بودند. بابا سکان کشتی را گرفته بود و مامان گریه‌کنان توی آن لباس غمگین از پشت پنجره با من خداحافظی می‌کرد. داد زدم: «مامان! مامان!» و آنقدر بلند که از خواب پریدم. او کنارم بود با یک لیوان عصا‌ری زیرفون. به گردنش آویزان شدم.

- آه مامان تو این جا هستی؟ پس راست نبود؟ بقیه کجا هستند؟

- همه خواب‌اند، تو هم سعی کن مثل آنها بخوابی، می‌بینی که از کنارت نمی‌روم.

به ویولت گفته است واقعاً از آلین خیلی راضی هستم. چه شادی‌یی! چه روز خوبی! آنقدر خوشحال بودم که می‌خواستم همه را ببوسم. اما به خاطر آنزینم هیچکس راضی نشد، به جز مامان.

بعد از نهار مادر بزرگ پلوش برایم یک کتاب آورد؛ غم‌های فینا. فوری شروع کردم. اما نتوانستم ادامه بدهم، چون کلمه‌ها جلوی چشم‌هایم می‌رقصیدند و سرم داغ‌داغ بود. آن وقت مامان زود شستن ظرف‌ها را تمام کرد تا برایم کتاب بخواند. وقتی از خواندن خسته شد، کنار من روی تخت دراز کشید، بعد درست مثل دو تا آدم بزرگ درددل کردیم. مامان برایم تعریف کرد که چطور وقتی هنوز کوچک بوده و در هاور زندگی می‌کرده، یک دفعه مریض می‌شود. مامان ذات‌الریه داشته و دکتر تشخیص می‌دهد که باید در بیمارستان بستری بشود. ولی چون خیلی گریه می‌کند، دایی هنری راضی نمی‌شود و یک نفر را استخدام می‌کند تا از مامان پرستاری کند: یک زن چاق و سیاه که اسمش ماما پلنگ بوده. او بیشتر از هر چیز عادت داشته که به مامان بگوید: «دیگر ساکت شو.» طوری که مامان جرئت نمی‌کرده، جیک بزند. دایی هنری ساعت شش از سر کار برمی‌گشته و تا موقع شام با مامان بازی می‌کرده، بازی‌هایی مثل چیستا، دِپلنا و شاه و وزیر... او حتی یک بازی از خودش درمی‌آورد که اسمش را پیم، پیم، پوم می‌گذارد. مامان هیچ یادش نمی‌آید که آن بازی چطور بوده، فقط می‌داند که وقتی می‌گفته پوم، یعنی باخته. گاهی هم دایی هنری برای مامان کتاب می‌خوانده، اما از بس خسته بوده بلافاصله خوابش می‌برده و کتاب از دستش می‌افتاده.

- بله لی‌لین! او واقعاً خیلی مهربان بود. ولی با این حال روزهایی هم بود که احساس تنهایی می‌کردم؛ سرم را توی بالش فرو می‌بردم و گریه می‌کردم. مخصوصاً یک روز عصر که شنیدم سرایدار به ماما پلنگ گفت: «پسره‌ی بیچاره. متعاً این بچه برایش بار سنگینی است. آن هم وقتی پسر بچه‌های هم سن و سال او را می‌بینی که چطور از زندگیشان لذت می‌برند.» آن شب

اندازه‌های ما و اولین حرف اسم هر کدامان «الف - الف - ر» کنده شده. در کنار آن، مامان عکس‌های بچگی ما را گذاشته و بعد در زیر، کارهای دستی‌ای که به او هدیه داده‌ایم. مال ریک صفحه‌ایست از نقاشی‌های بریده‌ی یک کتاب که همه خیلی قشنگ‌اند. بعد نقاشی طوفان من است و استل که خوب نقاشی نمی‌کند یک تکه قلابدوزی کرده که وسطش عیدت مبارک را درآورده. به مامان پیشنهاد کردم نقاشی دیگری برایش بکشم. یک آتش‌سوزی با یک عالمه آتش. اما او گل‌ها را بیشتر دوست دارد.

ساعت چهار و بولت برایم دو تا پرتغال آورد. او هنوز از زحمتی که برای حفظ کردن رودخانه‌های اروپا (همه‌ی رودخانه‌های آلمان و بلژیک) و خوب جواب دادن به سنوآل‌ها کشیده، سرخ سرخ بود. به نظر می‌آید ماری کولین حتی یک اشتباه هم نکرده. تعجبی ندارد. و بولت می‌گوید بعد از جریان روز جمعه به همه اخم می‌کند و تا کسی می‌خواهد با او حرف بزند رویش را برمی‌گرداند. بگذار در تنهایی خودش بماند.

باید بگویم که استل خیلی با من مهربان شده؛ مثلاً امروز با پول توجیبی‌اش برایم یک آب‌نبات بزرگ توت‌فرنگی خرید، اما مامان اجازه نداد آن را بخورم. به خاطر گلویم، برای همین خودش خورد.

سه‌شنبه ۱۰:

امروز حرارت بدنم ۳۷/۱ است. فردا صبح از جایم بلند می‌شوم. چه بهتر! چون از این‌که بقیه توی حیاط توی آفتاب بازی می‌کنند و من هنوز توی رختخواب خوابیده‌ام، حوصله‌ام سر رفته. امروز عصر برای اینکه سرگرم بشوم، چند گل برای مامان نقاشی کردم. اما او نگذاشت از جعبه‌ی آبرنگم استفاده کنم، چون می‌ترسید ملاحظه‌ها را کثیف کنم. و پیدا است که با مداد رنگی نتیجه‌اش به آن خوبی که می‌خواستم نشد و فقط به خاطر مداد رنگی قرمز نویم، شقایق کشیدم.

او را می‌دیدم، اما آنقدر از اینکه برود وحشت داشتم که هر بار چشم‌هایم بسته می‌شدند، بلافاصله بازشان می‌کردم. اما او باز هم آنجا بود. بالاخره همان‌طور که دستش را گرفته بودم خوابم برد. و امروز صبح حالم خیلی بهتر است. لکه‌های سفید کمتر شده‌اند و حرارت بدنم به ۳۷/۷ رسیده است. برای نهار آش سبزی داشتم و کمپوت سیب که قورت دادنشان خیلی سخت نبود.

بابا یک هدیه به من داد. یک جعبه‌ی کوچک آبرنگ که خیلی قشنگ است. نمی‌دانم به خاطر آترین است، یا برای این‌که دومین نمره‌ی کلاس را آورده‌ام. استل فکر می‌کند که به خاطر نمره‌ام است و این ناراحتش می‌کند؛ چون خودش به خاطر چنین مسئله‌ای هدیه نگرفته. اما ریک خیال می‌کند برای آترین است و همین‌ا را به فکر انداخته.

امروز عصر مامان رخت شست. صدای پایش را که توی آشپزخانه می‌رفت و می‌آمد، می‌شنیدم و از سر و صدا می‌فهمیدم که کار می‌کند. او هر چند وقت یک بار از من می‌پرسید:

- حالت خوبه لی لین من؟

- بله مامان، خیلی خوبم.

و راست می‌گفتم. اتاق خیلی خوش منظره است. علتش آن پنجره‌ای است که رو به خیابان باز می‌شود. انبار ذغال فروشی را با یک گاری دراز می‌بینم. حتی همین الان گابریل و آرماند را می‌بینم که وسط حیاط تیله بازی می‌کنند. چقدر به نظرم عجیب و غریب می‌آید که آنها لباس پوشیده و مرتب توی خیابان هستند، در حالی که من هنوز لباس خواب به تن دارم، اما خیلی خوب و راحت‌م. دست‌هایم نرم و سفیدند. مامان دیروز بهم عطر زد. خیلی از دیدن وسایلش لذت بردم. جعبه‌ی خیاطی و تکه پارچه‌های کوچکی که من و استل روز مادر بهش هدیه دادیم. آیینی‌گردی که ریک آن را به جای یک چشم بزرگ گرفته است و بالاخره در جعبه که رویش

چیزی بفهمد. بالاخره:

- برای این که مثل آئین آئین بشوم و هدیه‌های خوب بگیرم.

مامان از تعجب ماتش برد. البته بیشتر دلش می‌خواست بخندد و شاید اگر انباردار نبود، او را تنبیه هم نمی‌کرد. اما جلوی او جرئت نکرد. آن وقت با لحن خشکی گفت:

- خیلی خوب. حالا که آنقدر دلت می‌خواهد مریض باشی، باش  
پسرجان تا ببینی چه لذتی دارد.

و در یک چشم برهم زدن ریک بیچاره را با همه‌ی داد و فریادها لخت کرد و به رختخواب فرستاد. از وقتی که من مریض شدم، ریک با بابا توی اتاق کوچک ما و استل در سالن پذیرایی می‌خوابید. ریک باز هم کمی گریه کرد، اما بعد دیگر هیچ صدایی نیامد: خوابش برده بود. وقتی بابا جریان را فهمید، خیلی خندید:

- این پسره کم کم دارد غیر قابل تحمل می‌شود می‌نت! باید ادبش کنیم. با این حال باید اعتراف کنیم که بچه‌ی خاصی است.  
- و علاوه بر این خیلی باهوش.

بعد آهی کشید و گفت: «کوچولوی بیچاره، چطور است بروم ببینم  
گرسه است یا نه؟»

آن وقت هر دو با هم به اتاق ریک رفتند، اما او خواب بود. طوری که دلشان نیامد بیدارش کنند. وقتی مامان برگشت، خیلی جلوی خودش را گرفت که گریه نکند.

### پنج‌شنبه ۱۱:

تمام شد. دیگر چیزیم نیست. وقتش بود؛ چون دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم. دیروز کمی از جایم بلند شدم و امروز صبح یک دور کوچک با استل زدم. البته نه خیلی دور، فقط تا پارکی که نزدیک خانه است رفتیم. با این حال

البته ریک خیلی دلش می‌خواست با من منچ بازی کند، اما چون هنوز کارهای مدرسه‌اش مانده بود، نتوانست. او نگامی به جعبه‌ی آبرنگم و آن دو تا پرتغال و لیوان آب لیمو شیرین انداخت و بعد خیلی آهسته پرسید:

- بگو ببینم آئین چکار کردی که آئین شدی؟  
- که آئین شدم؟ پس تو خیال می‌کنی مخصوصاً این کار را کردم،  
پسره‌ی دیوانه! خوب حالا برای چی این را از من می‌پرسی؟  
- همین طوری.

بعد موقعی که از در بیرون می‌رفت گفت چند دقیقه‌ای پایین می‌رود تا با بچه‌ها بازی کند. اما یک ربع، نیم ساعت گذشت، نیامد. مامان می‌رفت دم پنجره تا صدایش کند که یک دفعه در زدند. انباردار ذغال فروشی بود، دست ریک را گرفته بود، اما چه ریکی! از تمام بدنش آب می‌چکید.

- خانم دُهن پسران را آوردم؛ غیر ممکن است بتوانید حدس بزنید کجا پیدایش کردم. با یک دانه شورت زیر شیر آبی که تا آخر باز بود، چمباتمه زده بود و دندان‌هایش تند و تند به هم می‌خوردند؛ باید او را می‌دیدید. خوشبختانه هوا خیلی سرد نبود. بلافاصله ژاکت و شلوارش را تنش کردم، اما راستی چه فکری!

ریک تا می‌توانست هق هق می‌کرد؛ چون می‌ترسید مامان دعوايش کند. اما مامان بدون این که چیزی بگوید او را به اتاق برد و تمام بدنش را با ادکلن ماساژ داد. آنقدر محکم که خیس عرق شد. بعد موقعی که حسابی گرم شد و لباس‌های خشک را پوشید، یک سیلی جانانه از مامان خورد:

- این هم به خاطر این که یادت نرود. مگر دیوانه شده‌ای؟ مثل اینکه یکی کافی نیست. اگر سرما خورده بودی چی؟

بعد ریک را تکان داد و گفت: «هان جوابم را بده، چرا این کار را کردی؟»

ریک سعی می‌کرد جواب بدهد. اما گریه‌اش نمی‌گذاشت که کسی

موقع برگشتن پایم می لرزید. اما چطور همه چیز در ظرف چند روز عوض شده. حالا دیگر بهار است. درخت‌های هلوی ته پارک شکوفه‌های صورتی آورده‌اند. درخت‌های شاه بلوط جوانه زده‌اند، و وقتی در امتداد راه‌آهن می‌آمدیم، اولین چلچله را دیدیم. چه سعادت! نزدیک چمن‌هایی که دور تا دور برکه درآمده بودند روی یک نیمکت نشستیم و پاهایمان را روی حفاظ دالبری دور باغچه گذاشتیم. خورشید می‌درخشید و همه چیز سبز بود. بیست و چهار گل مینا را شماره کردم. به یاد دشت و صحرا افتادم و یک دفعه آنقدر دلم خواست توی یکی از آنها باشم که نزدیک بود گریه کنم. شاید بابا به زودی ما را به جنگل کوچک کلمر ببرد، درست مثل سال گذشته که سیب‌زمینی سرخ کرده خوردیم و من آنقدر سُنبل جمع کردم که نمی‌توانستم همه‌اش را توی دست نگه دارم. مامان با خودش مقداری نخ کلفت آورده بود، اما درست همان موقع که من داشتم گل‌هایم را دسته می‌کردم، استل و ریک آن نخ را دو قسمت کردند. یکی برای خودش تاب درست کرد و آن یکی کمند و دیگر چیزی برای گل‌های من باقی نماند.

- این دفعه باید برای من هم بگذارند.

استل دلوپس و نگران به من نگاه کرد و گفت: «چه نخ؟ چی داری من گویی؟»

وقتی جریان را برایش تعریف کردم، زد زیرخنده:

- خُب باشد. این دفعه تو زودتر نخ را بردار. با آن بیشه‌ی «کلمر» ات، مرا بگو که خیال کردم تب داری، اما باید دیگر برگردیم. هم تو خسته هستی و هم من ایشام را تمام نکرده‌ام.

به خانه برگشتیم، خیلی گرسنه بودم، وقتی چهارمین ساندویچ مرابیم را خوردم، مامان گفت:

- حالا دیگر واقعاً می‌توانی به مدرسه برگردی، مثلاً شنبه.

- شنبه؟ نه... نه... جمعه. جمعه.

بالاخره با در نظر گرفتن همه چیز فردا بعدازظهر به مدرسه می‌روم. خیلی خوشحالم. به نظرم می‌آید یک عمر است که دوستانم را ندیده‌ام و تازه این جووری مدرسه رفتن خیلی لذت‌بخش است. همه به آدم توجه می‌کنند. بچه‌ها سلام می‌کنند و خانم معلم می‌گوید که پیش او بروید، و می‌پرسد چه‌تان بوده. علاوه بر اینها باید بگویم که دلم می‌خواهد درس بخوانم. راستی خیلی دلگرم‌کننده است که آدم نفر دوم کلاس باشد. مامان همین امروز صبح دوباره آن را به یادم آورد:

- می‌بینی لی‌لین! وقتی بخوای می‌توانی بهترین نمره را بگیری. سعی کن یادت نرود و خوب درس بخوانی.

- اما مامان! من همیشه درس را می‌خوانم.

مامان خندید: «خُب، بیشتر.»

بهش قول دادم. خیلی ساده است. حالا می‌بینید از فردا صبح:

۱- تمام تکلیف‌ها را انجام می‌دهم.

۲- تمام درس‌هایم را بی‌کم و کاست می‌خوانم.

۳- با هیچکس حرف نمی‌زنم.

۴- با وبولت هم نامه‌نگاری نمی‌کنم.

۵- سر ورزش هم با کسی حرف نمی‌زنم، و حتی اگر تینت غلغلکم

بدهد، نمی‌خندم.

۶- شاگرد نمونه می‌شوم.

خُب؛ درست شد. از فردا بدون خطا. وای که چقدر دلم می‌خواهد فردا بود! اما تا آن موقع سعی کردم دختر نمونه‌ای باشم. به مامان در دوختن لباس‌هایمان کمک کردم و تمام دکمه‌های پیراهن خودم را دوختم. بعد به ریک کمک کردم تا درسش را حفظ کند و صرف فعل بودن را یاد بگیرد. علاوه بر آن سبزیجات سوپ را پاک کردم. بعد بافتنی بافتم. اما چون دیگر نمی‌دانستم چکار باید بکنم، تصمیم گرفتم همه جای اتاق پذیرایی را تمیز

کنم: تمام صندلی‌ها را روی میز گذاشتم (استل و ریک از دستم عصبانی شدند) آنقدر که استل توی اتاقش رفت و در را روی خودش بست. داشتم کف اتاق را می‌ساییدم که مامان از راه رسید و سرم داد کشید و گفت عقل از سرم پریده. آن وقت چون کار بهتری به نظرم نرسید، تمام کفش‌ها را واکس زدم و کاسه‌ها را برق انداختم. آه که از پا درآمدم، اما راستی نمونه بودن چه کار سختی است!

شنبه ۱۳:

یک راه عالی برای شمردن، در قایم باشک بازی پیدا کرده‌ام.

می‌خوای چشم بذاری

باید بری روگاری

چار تا چار تا بشماري

تا گم نشی با خواری

من بودم که چشم گذاشتم، اما هیچکس را نگرفتم. حتماً به خاطر آن‌ترینم است. برای این که قبلاً خیلی خوب می‌دویدم. درباره‌ی نمونه بودن هم باید بگویم که پنج نمره‌ی منفی گرفتم. تقصیر خورشید است. آنقدر تو و بیرون از کلاس پُر نور بود که آدم احساس می‌کرد توی خود خورشید است. از جایم، درخت‌های حیاط مدرسه را می‌دیدم و پرنده‌ای را که در آسمان پرواز می‌کرد. آنقدر از آن منظره لذت بردم که آهسته شروع به خواندن آوازی کردم: «در کنار دختر بورم» همان موقع ویولت درس تاریخش را جواب می‌داد. بعد بدون توجه با صدای بلند آواز خواندم و درست موقعی که این‌جا بودم:

قمری و بلدرچین باز آمده‌اند تا آشیانه بسازند...

بچه‌ها از خنده روده بر شدند. من سرخ شده بودم و خانم معلم گفت: - آلین! حالا که این قدر دلت می‌خواهد زیانت را به کار بیندازی بگو

بیینم، محاصره‌ی شهر آلتزیا توسط ژول سزار قبل یا بعد از عیسی مسیح (ع) بود؟

قبل یا بعد؟ عقلم را از دست داده بودم و گفتم: - همزمان.

به هر حال پنج نمره‌ی منفی گرفتم. خیلی سعی کردم جریان خورشید را برای مامان توضیح بدهم، اما او هیچ نفهمید و آهی کشید و گفت: «این چیزی است که اسمش را نمونه بودن گذاشته‌ای؟» اما نمونه می‌شوم؛ از دوشنبه شاگرد نمونه می‌شوم. در هر حال به خاطر جشن فردا زیاد حواسم جمع نیست، ویولت هم همین‌طور. از تاریخ سه گرفت. اما قرار است فردا پیراهن قشنگ ابریشمی‌اش را بپوشد، با کفش‌های ورنی. فقط این موضوع کمی ناراحتش می‌کند، چون حتماً پایش را می‌زنند. شال ویولت تمام شد. آرماند یک نقاشی خیلی قشنگ کشیده: بره‌هایی که به یک شکارچی حمله می‌کنند، آن‌هم درست وسط جنگلی پُر از میمون. بگویی نگویی آدم از دیدنش می‌ترسد و نونو کوچولو هم یک جا خودکاری آبی هدیه می‌دهد. چقدر بامزه! آه که خانه چقدر به هم ریخته است! خانم چه مصیبتی تمام بعد از ظهر راهروها را برق انداخت و ما را مجبور کرد تا از روی روزنامه‌ها رفت و آمد کنیم، اگر حرفش را گوش نمی‌کردیم سرمان داد می‌کشید.

آقای کوپرنیک در آپارتمان‌ش را باز کرد و از من پرسید: «این همه رفت و آمد برای چیست؟» می‌خواستم دلیلش را بگویم که یک دفعه خانم چه مصیبتی مثلاً تصادفی از من خواست تا در جابه‌جا کردن پادری حصیری کمکش کنم. با تمام قدرت فریاد زدم: «آخه فردا جشن سن ماتیلدا است و خانم ماما پتیو مهمانی است.» چه مصیبتی گونی زمین شویی را دور سر چرخاند، اما من دیگر خیلی دور شده بودم. یک‌دفعه یاد چیزی افتادم و پله‌ها را دو تا دو تا بالا رفتم: «مامان، مامان! تو به خانم پتیو چی هدیه می‌دهی؟»

مامان آنقدر در فکر لباس‌های ما بود که خریدن هدیه را به کلی از یاد برده بود. زود از خانه بیرون آمدیم و تمام خیابان را گشتیم، اما چیزی پیدا نکردیم. البته چرا، یک گردن‌بند دیدیم. اما خیلی گران بود: بیست فرانک. مامان پشت سر هم تکرار می‌کرد: «پس چی هدیه بدهم؟ چی به او هدیه کنم؟ دخترم! پیداست خیلی فراموشکارم.»

یک دفعه به یاد فروشنده‌ی پرنده که در بن‌بست ژانویه است، افتادم. از او قناری قشنگی که توی یک قفس کوچک بود، خریدیم؛ همه‌اش به هشت فرانک. ریک خیلی خوشش آمد و می‌خواست آن را برای خودش نگه دارد، اما استل به خاطر سر و صدایش راضی نبود.

حالا باید دوباره لباس‌ها را پرو کنیم؛ آن وقت می‌ماند مسئله‌ی ریاضی من. توی راه پله موقعی که از جلوی خانه‌ی مادر بزرگ پلوش می‌گذریم بوی وانیل می‌آید، حتماً دارد کیک...

#### یکشنبه ۱۴:

دیروز مامان برای اینکه بروم مسئله‌هایم را حل کنم، حرفم را قطع کرد. ولی جشن... جشن. چه روز خوبی بود و چقدر خندیدیم! امشب آنقدر زانوهایم درد می‌کنند. مانده‌ام که چطور خودم را از آشپزخانه تا تخت برسانم. ولی وای! من چقدر زود همه چیز را تعریف می‌کنم.

اول باید بگویم که ما واقعاً قشنگ شده بودیم: استل با آن موهای تاب‌دار و روبان سبزی که مامان از کنار لباسش درآورده بود، و من که نه موهایم فر داشت و نه روبان داشتم، با یک گل سرِ طلایی خیلی قشنگ که مامان بهم قرض داد. شلوار ریک کمی برایش تنگ بود، اما در عوض جوراب‌های نویش خیلی به او می‌آمدند. تازه هیچ از شلوارش شکایت نمی‌کرد. برای اینکه لباس‌هایمان را کثیف نکنیم، موقع نهار پیش بندهایمان را بستیم. اما من تقریباً چیزی نخوردم. چون می‌خواستم به اندازه‌ی کافی جا

برای شیرینی داشته باشم. با این حال از آن خوشم نیامد.

هی می‌گفتم پس کی می‌رویم تا بالاخره مامان گفت: «خُب برویم.» و همه شاد و خندان از خانه بیرون آمدیم. توی راه پله به خانم چه مصیبتی و خانم نثومی، مادر بزرگ پلوش و گابریل برخوردیم. خانواده‌ی پتیو سر دِسر بود که همه با هم به خانم پتیو عید مبارکی گفتیم: «عیدتان مبارک، عیدتان مبارک.»

خانم پتیو چرخ‌ی زد و از جایش بلند شد و گفت: «وای، چه غافلگیرم کردید! هیچ انتظارش را نداشتیم.» بعد یکی یکی هدیه‌هایمان را به او دادیم. او هم با تعجب و تحسین فریاد کشید و ما را بوسید. باید بگویم که قناری بیشتر از همه طرفدار پیدا کرد. نونو تا آن را دید دست کوچولوش را به طرف قفس مشت کرد و فریاد زد: «زوزو» و آرماند گفت: «این هم اسم قناری، زوزو.» یقه‌ی قلابدوزی شده خیلی قشنگ بود و کیک با این که به نظر من کوچک بود، خوشمزه بود. خانم چه مصیبتی آب‌نباتی را که آورده بود، دور چرخاند. همان آب‌نبات‌های مکیدن‌ی بی که مجبور شدم یواشکی تُف کنم. چون می‌ترسیدم حالم را بهم بزنند. اما خوشبختانه این‌طور نشد. خانم پتیو پشت سر هم تکرار می‌کرد: «نباید این کار را می‌کردین. من که شرمنده‌ی شما بودم.» بعد شال و جا خودکاری و نقاشی آرماند را که قشنگ‌تر از همه بود، نشانمان داد و گفت: «نقاشی واقعاً خوبی است.» و خانم نثومی که از این جور چیزها سر درمی‌آورد، گفت: «واقعی است.» و اضافه کرد که بدون شک آرماند با ذوق و استعدادی که دارد، نقاش بزرگی می‌شود. مامان پتیو شکسته نفسی می‌کرد و زیر بار نمی‌رفت: «مطمئن هستید؟ جداً این‌طور فکر می‌کنید؟» اما همان‌طور که این چیزها را می‌گفت، طوری به آرماند نگاه می‌کرد که آدم می‌فهمید همه‌ی آنها را باور دارد.

چون به اندازه‌ی کافی صندلی نبود، بابا دوید و رفت تا از خانه‌ی خودمان بیاورد. همگی دور میز نشستیم. پدر و مادرها یک طرف و بچه‌ها در



- نه. بگو کریستیان.

- باشد جیر جیرک.

کریستیان عصبانی بود. این استل حسود هم مرتب شانه بالا می انداخت و برای من قیافه می گرفت. راستی وقتی این طوری است چقدر حوصله ام را سر می برد و تازه مگر او مامان من است. البته مامان هم وقتی لک را دید چیزی نگفت، چون خیلی سر حال بود. تازه برایمان آواز هم خواند. همه برایش دست زدیم. من و بابا به خودمان می بالیدیم. بعد خانم نثومی یک شعر بلند درباره ی پاییز دکلمه کرد. اما خیلی خنده دار بود؛ چون طوری آه و ناله می کرد که انگار داشت از حال می رفت. آقای پتیو یک شعر خواند و خانم چه مصیبتی هم شعر دیگری خواند. حالتش خیلی غمگین و گرفته بود، طوری که وقتی به این خط رسید: «او در اعماق آبی فرو می رود که پایانی ندارد...» گابریل مثل باران اشک می ریخت. خانم چه مصیبتی خیلی به خودش مغرور بود و مادر بزرگ پلوش گفت: «این بچه خیلی با احساس است.»

بقیه ی بچه ها زیر لبی می خندیدند. البته نه استل و کریستیان. آنها داشتند درباره ی شاگرد اولی شان حرف می زدند. ویولت با فریاد گفت: «آلین در دکلمه دومین نفر شده.»

کریستیان رو به من کرد و گفت: «خُب، پس باید چیزی دکلمه کند.» من نمی خواستم اما مامان با اشاره ای مجبورم کرد اطاعت کنم. آه! که چقدر تند و نامفهوم خواندم. طوری ترسیده بودم که انگار هیچوقت نمی توانستم از دور اردک و حاجی لک لک بیرون بیایم و دایم این خط را تکرار می کردم: «حاجی لک لک با آن نوک درازش، نمی تواند خرده نان ها را بیابد.» غیر ممکن بود بتوانم بیشتر از آن جلو بروم. درست همان موقع نگاهم به کریستیان افتاد که داشت آرام آرام درباره ی من چیزی در گوش استل می گفت. استل هم به من نگاه می کرد و می خندید. یک دفعه در یک چشم بر هم زدن دیگر نه

طرف دیگر. درست همان موقع برادر شوهر خانم پتیو از راه رسید: آقای پیروث (یک اسم عجیب و غریب) با پسرش که اسمش کریستیان بود و با یک جعبه ی شکلات. اما همسرش که سرماخوردگی داشت نیامده بود. مشغول خوردن شکلات شدیم. کریستیان بین من و استل نشست. او خیلی مرتب و شیک بود؛ با کراوات و بقیه ی چیزها. درست مثل اینکه همان موقع از ویتزین مغازه بیرون آمده باشد. آرماند که نمی توانست وجود کریستیان را تحمل کند به من گفت: «این هم از حضرت چاخان... جیر جیرک.»

توی این فاصله ماما پتیو از بوفه یک کیک بزرگ سیب و دو تا بشقاب نان بادامی و سه شیشه شربت آلبالو بیرون آورد.

بابا با خنده گفت: «این جا را نگاه! گویا شما منتظر ما نبودید.» ماما پتیو چشمکی به بابا زد و گفت: «من همیشه منتظر همه چیز هستم آقای دُپن. حالا دوستان بخوریم و بنوشیم.»

- بله، بله، زنده باد سن ماتیلد.

آن وقت به هر کدام از ما یک تکه ی بزرگ شیرینی و کمی هم از کیک مادر بزرگ پلوش و پنج تا آب نبات (گابریل نه تا برداشت) و یک لیوان شربت آلبالو رسید. آه! خیلی سر حال بودیم. آرماند طوری ذوق زده بود و دایم تکان می خورد که بالاخره نصف لیوان شربتش را روی لباس من خالی کرد. من عقب عقب رفتم و نصف لیوان شربت را روی پاهای استل ریختم. استل که بیشتر از همیشه قیافه ی خانم ها را به خودش گرفته بود، گفت: «از شما دو تا هیچ کاری بعید نیست.» همه ی این ژست ها برای جلب توجه جیر جیرک بود که از بازی روی یخ اش برای او تعریف می کرد.

آرماند پر خاش کنان گفت: «من هم پاتیناژ روی ماه بلدم. جیر جیرک! حتی نمی توانی فکرش را بکنی که چقدر لذت دارد.»

- قبلاً هم بهت گفتم که مرا جیر جیرک صدا نکن.

- باشد جیر جیرک.

جشنی برایم ماند، نه آب نبات و کیک. دلم میخواست تنها بروم گوشه‌ای بنشینم و گریه کنم. ویولت همه چیز را فهمید، چون بالاخره وقتی دوباره سر جایم نشستم بازویم را گرفت و یواشکی مرا بوسید. او خیلی دختر مهربانی است. اما چرا با این که ویولت آنقدر مهربان است، باز هم این استل بدجنس را که همه‌اش مرا اذیت می‌کند، به او ترجیح می‌دهم. آه! راستی که کارها چقدر بد جور می‌شوند.

یک نفر در زد. انباردار ذغال فروشی بود. لباس پلوخورش را پوشیده بود و یک گلدان بزرگ گل شببو هم در دست گرفته بود. نونو از دیدن سبیل‌های کلفت انباردار مثل جن زده‌ها داد زد و وحشت کرد. ویولت دوید او را بغل کند که متوجه شد نونو همه جا، حتی موهایش را آبی کرده. در مدتی که ما مشغول شعر خواندن بودیم، او جا خودکاری بی‌ی را که به مادرش هدیه کرده بود، حسابی مک زده بود.

خانم پتیو سر ویولت داد زد: «بهت گفته بودم که مواظبش باش.» ممکن است، اما ویولت نشنیده بود. خواستم از ویولت دفاع کنم، اما آقای پتیو که دید اوضاع رو به راه نیست، پیشنهاد کرد برویم برقصیم.

انباردار ذغال فروشی هم گفت: «چه فکر خوبی! اما بهتر است به حیاط من برویم، آن جا راحت تر هستیم.» و همگی با گرام پتیوها پایین رفتیم. چقدر هوا خوب بود! لطیف و آبی و روشن؛ هوای مناسب جشن. همه شروع به رقصیدن کردیم. اما یک دفعه دیگر صدایی از گرام درنیامد. آرماند احمق روی آن افتاده و خرابش کرده بود. او یک سیلی نوش جان کرد، اما چیزی تغییر نکرد. نمی‌دانستیم بدون موسیقی چه کار کنیم که یک دفعه درست نزدیکمان صدای موسیقی شاد و تندی بلند شد: آهنگی که همه را به رقص آورد. چه کسی را دیدیم؟ آقای کوپرنیک روی گاری ایستاده بود و همان طور که بالا و پایین می‌پرد با تمام قدرت ویولن می‌زد. چه جوری او وارد حیاط شده بود؟ یک راز بزرگ. به هر حال او آن جا بود و طوری ما را می‌رقصاند که

نفسمان بالا نمی‌آمد. آقای پتیو که شر و شر عرق می‌ریخت فریاد زد: «این دفعه همسایه‌مان واقعاً خوش آمده.» بعد از آن یک آهنگ دیگر، باز هم یکی دیگر و... موهای کوپرنیک در هوا پرواز می‌کردند و خودش یک دفعه از جا می‌پرد. گاری می‌لرزید و ما مثل دیوانه‌ها دور خودمان می‌چرخیدیم. یک دفعه انباردار مرا روی دست بلند کرد و به هوا پرتاب کرد. طوری که خیال کردم دیگر هیچوقت به زمین برنمی‌گردم. هر چه بیشتر داد می‌زدم، او مرا بالاتر می‌انداخت. یک بار وقتی آن بالا بودم کارمن چاقه را دیدم که از پشت پنجره ما را دید می‌زد. با فریاد گفتم: «بیا دیگر. بیا.» اما او پرده را کشید. بهتر، برود خودش تنهایی برقصد. کریستیان از من پرسید: «رقص بو، بوپ را بلدی؟»

- بو، بوپ؟ نه. ولی گفتم آره. چشمم کور. برای همین دایم اشتباه کردم. حتی بیشتر از دکلمه و مرتب پای او را لگد کردم. کریستیان همان طور که لب‌هایش را بهم فشار می‌داد گفت: «حالا همه چیز را از نو شروع می‌کنیم. خیلی آرام خواهش می‌کنم. به راست، به چپ...» فکر کردم توی مدرسه که نیستم و با صدای بلند گفتم: «اصلاً بو، بوپ برود به جهنم.» او هم بلافاصله پیش استل رفت و راستی که چقدر استل خودش را خوب حفظ می‌کند! سیخ، سر کمی به جلو و دست روی شانه‌ی هم رقصش، درست مثل توی میهمانی‌های بزرگ و... راستی با آن لباس سبز کم‌رنگ و موهای قشنگش مثل یک فرشته شده بود. یاد آب نبات توت فرنگی بی که استل در مدت آنژینم خریده بود افتادم و یک دفعه احساس کردم که کمتر ناراحتم. ته دلش واقعاً دوستم داشت. و تازه اگر قرار بود این جیرجیرک همان طور که با استل مهربان است با من هم باشد چه کار می‌کردم؟ وقتی که از نزدیک آنها رد می‌شدم با صدای بلند گفتم: «تو واقعاً قشنگ شده‌ای.» او لبخندی زد... استل عزیز.

... و در پایان وقتی دیگر نتوانستیم خودمان را سر پا نگه داریم، روی

نیمکت‌هایی که انباردار گذاشته بود افتادیم.

ویولت در گوشم گفت: «وای، آنقدر پاهایم توی این کفش‌ها درد می‌کند!» بعد با عصبانیت آنها را درآورد تا کمی خستگی در کند. اما آرماند دیوانه کفش‌ها را از او گرفت و سر یک چوب دراز کرد و همان‌طور که چهار نعل می‌تاخت با صدای بلند خواند:

عروس پا برهنه

چطور باید برقصه؟

ویولت از عصبانیت سرخ شده بود، اما بقیه آنقدر خندیدند تا بالاخره او هم مثل ما خندید. حالا همه تشنه‌شان بود. بابا و آقای پتیو به مغازه‌ی سر خیابان رفتند تا نوشابه بخرند و باز به سلامتی خانم پتیو نوشیدیم. اما این دفعه آقای کوپرنیک هم با ما همراه شد. همه می‌خواستند با او حرف بزنند. حتی خانم چه‌مصیبتی که اعتراف کرد کار آقای کوپرنیک واقعاً خیلی بجا و خوب بوده. آقای کوپرنیک هم خیلی راضی بود. چشمکی به من زد. مثل اینکه می‌خواست بگوید درست شد. من هم این‌جام. و بعد تا شب رقصیدیم. طوری که مردم کنار پنجره‌ها آمدند تا ببینند چه خبر است؟

دیگر جشن تمام شده. گوشه‌ی لباسم را با چرخ‌گاری پاره کرده‌ام. ریک هم شلوارش را کثیف کرده. خوشبختانه مامان چیزی نگفت. فکر می‌کنم که زیادی سر حال است. موقع شام هیچکس حال و حوصله‌ی چیدن میز را نداشت و همان‌طور روی زانو کمی ماکارونی با پنیر خوردیم. همه با هم درباره‌ی آن روز حرف می‌زدیم، غیر از ریک که سر شام، روی نان مربایی‌اش خوابش برد. استل هم رفت بخوابد، اما من منتظر ماندم که او خوابش ببرد تا بروم بخوابم. چون اصلاً دلم نمی‌خواهد از خواب بیدارم کند و برایم از حرف‌هایی که کریستیان به او زده بگوید. آه، که چقدر خواب می‌آید! دیگر تماشا می‌کنم.

دوشنبه ۱۵:

خبری نیست. فقط پاهایم درد می‌کند. مامان لباسم را دید. اما دیگر برای عصبانی شدن خیلی دیر بود.

سه‌شنبه ۱۶:

از جغرافی هشت گرفتم. ویولت شش گرفت، تینت و ژاکو هشت، ماری کولین هفت. تازه باز هم با او حرفم شد برای اینکه می‌خواستم کلاهش را بگیرم و ازش یک کاسه درست کنم (داشتیم رستوران بازی می‌کردیم) اما دلش نیامد. بهش گفتم: «مورچه.» چون مورچه خسیس است و این عیب مورچه است.

مورچه‌ای که پُر کاره

یک عیب کوچک داره

می‌گن ندید بدیده

به کسی چیزی نمی‌ده

کارمن همان‌طور که موهای بافته‌اش را می‌کشید، در رفت. استل در ادبیات اول شده و با من هم خیلی مهربان است.

جمعه ۱۹:

یک چیز وحشتناک، خیلی وحشتناک: عمو امیل مُرد. او با اتوبومش ته یک دره افتاد و از بین رفت. زن عمو لوت برایمان این تلگراف را فرستاد: «امیل فوت کرد. مراسم تدفین جمعه صبح. لوت.» بعد بلافاصله بابا همان خبر را توی روزنامه‌ها خواند. همه چیز نوشته شده بود، حتی اسم عمو امیل. این هم چیزی که نوشته بود:

«تولون، پنج‌شنبه، حادثه‌ای باعث شد تا دادگاه تمام نیرو و قدرتش را برای یافتن حقیقت بسیج کند: ماشین شماره‌ی ۱۰۸ به رانندگی امیل دپن،

من گفتم که با استل خیلی خوب می‌توانیم برای چند روزی از عهده‌ی کارها بریاییم. خانم پتیو که خانم چه‌مصیتی درباره‌ی تلگراف با او حرف زده بود، از راه نرسیده قول داد که مواظب ما سه تا باشد. آن وقت بابا فوری از خانه بیرون رفت تا ساعت‌های حرکت قطار را ببیند. اما متأسفانه اوضاع روبه‌راه نیست، علتش هم قیمت بلیط است: ۱۶۰ فرانک برای هر نفر و ۳۲۰ فرانک برای دو نفر، یک پول هنگفت! مامان گفت:

- حالا که ما به زحمت ۳۰۰ فرانک داریم، چکار باید بکنیم؟  
- خُب تنها یک راه وجود دارد. باید یکی از ما به آن‌جا برود. تنها قطار تولون ساعت هشت و چهل دقیقه‌ی امشب حرکت می‌کند، من با همین قطار می‌روم.

مامان التماس کنان گفت: «نه، نه فرناند! بگذار من کنارلوت باشم.» اما بابا گفت که این کار غیرممکن است: یک مرد باید آن‌جا باشد تا بتواند با شرکت اتوبوسرانی درباره‌ی غرامت حرف بزند.

هرچه او بیشتر حرف می‌زد، مامان بیشتر اصرار می‌کرد.  
- اما شارلوت دوست من است. مثل خواهرم می‌ماند. او منتظر من است. مطمئنم. تا آخر مراسم پیشش می‌مانم و تمام رفت و آمدم هم سه روز بیشتر طول نمی‌کشد، یعنی تا پنج‌شنبه.

بابا راضی شد. این مامان است که به سفر می‌رود. از من خواست به مدرسه بروم و در آماده کردن لباس‌های سیاهش کمک کنم. استل اخم کرده، چون فکر می‌کند مامان نباید ما را تنها بگذارد. اما ریک از بی‌تابی پایش رابه زمین می‌کوبد و یواشکی در گوش من می‌گوید:

- وقتی برای بچه‌های مدرسه تعریف کنم و بگویم تمام جریان توی روزنامه نوشته شده چی می‌گویند؟

۳۴ ساله ساکن بروسک که بین تولون و بروسک در رفت و آمد بود، ساعت نه و نیم صبح امروز به دره‌ای سقوط کرد. طبق گفته‌ی تنها شاهد این حادثه آقای مارسل روو، اتوبوس که ناگهان از سمت راست منحرف و وارد کناره‌ی جاده شده، با پایهی یکی از چراغ‌ها برخورد کرده و بعد در میان فریادهای مسافرین که خوشبختانه تعدادشان زیاد نبوده به عمق شش متری سقوط می‌کند.

ماهیگرانی که در آن نزدیکی بودند به وسیله‌ی آقای روو از حادثه باخبر شده و سعی می‌کنند زخمی‌ها را از دره بیرون بیاورند. اسامی زخمی‌ها به قرار زیر است: خانم پریوزه، ساکن تولون به همراه پسرش آلن چهارده ساله و خانم گولوس ساکن ساناری که هر سه بعد از درمان سرپایی به منازل خود باز می‌گردند. اما راننده در جا کشته می‌شود. این دومین تصادفی است که در شش ماه گذشته در این جاده پیش آمده و تنها کاری که صورت می‌گیرد، تأسف خوردن بر نتایج ناگوار آن است.»

راستی که چقدر مامان ناراحت شد. او خیلی گریه کرد. بابا هم همین‌طور. تلگراف سر غذا به دستمان رسید. داشتیم گُل کلم می‌خوردیم، اما بعد از آن دیگر هیچکس به فکر این نیافتاد که غذایش را تمام کند. البته به جز ریک، طبیعتاً. من کمتر از مامان ناراحت شدم، چون تقریباً عمو امیل را نمی‌شناختم، اما وقتی گریه‌ی آنها را دیدم، مخصوصاً بابا که هیچوقت گریه نمی‌کرد، من هم گریه‌ام گرفت. و چون فکر می‌کردم از دیدن گریه‌ام خوششان می‌آید، هر وقت هم که گریه‌ام نمی‌آمد سعی می‌کردم عمو امیل را مجسم کنم که زیر چرخ‌های اتوبوس له شده، آن وقت دوباره گریه‌ام شروع می‌شد. مامان مرتب تکرار کرد:

- لوت بیچاره که تازه همین ماه پیش دخترش را به دنیا آورده الان در چه وضعی است؟

- فرناند! باید آن‌جا برویم خیلی زود. اما چطور بچه‌ها را تنها بگذاریم؟

شنبه ۲۰:

مامان رفت. وای، چقدر ما سه تا گریه کردیم! طوری که خانم پتیو نمی‌توانست ساکتمان کند. اگر حداقل می‌توانستیم تا ایستگاه قطار همراهش برویم... ولی بابا گفت نه. چون مترو برای پنج نفر گران تمام می‌شود. مامان هم خیلی گریه کرد. هی از پله‌ها بالا می‌آمد تا ما را ببوسد. دیدن او توی آن لباس یک دست سیاه واقعاً وحشتناک بود. فقط مانتوی کهنه‌اش طوسی بود که روی بقیه‌ی لباس‌ها پوشیده بود تا توی قطار لباس سیاهش کثیف نشود. حداقل بیست بار کارهایی را که باید برای درست کردن غذاها تا روز پنج‌شنبه انجام دهیم، تکرار کرد. مخصوصاً خوراک فردا را چطور درست کنیم. بعد اضافه کرد:

- مواظب ریک باش تا پاهاش را خیس نکند. سه‌شنبه لباس‌های همه را عوض کن. مخصوصاً لی‌لین جان مواظب پدرت باش.  
آن وقت استل عصبانی شد و همان‌طور که پایش را به زمین می‌زد، فریادکنان گفت:

- چرا تو همیشه این چیزها را به آلین می‌گویی نه به من؟  
من جواب دادم: «آه! دیگر داری زور می‌گویی، هیچ وقت دوست نداری کار کنی، اما حالا یک دفعه هوس کرده‌ای.»  
- بله چون حتماً خیلی سرگرم کننده است. اینکه آدم مثل بزرگ‌ترها به همه‌ی کارهای یک خانه برسد، تازه مگر من بزرگ‌تر از تو نیستم؟  
مامان با ناراحتی گفت: «دخترم! باید بیشتر از اینها به این موضوع فکر کنی. اما حالا که می‌گویی این کار سرگرم‌ت می‌کند و من هم نمی‌خواهم فرقی بگذارم، آلین فردا و پس فردا که یکشنبه و دوشنبه است به کارها می‌رسد و تو سه‌شنبه و چهارشنبه. من هم پنج‌شنبه برمی‌گردم.»

هر دو به گردش آویزان شدیم. من آنقدر خوشحال بودم که برای اینکه کمی غمگین باشم، مجبور شدم به خودم یادآوری کنم که او امشب در خانه

نیست. خُب دیگر باید نوشتن را تمام کنم و بخوابم، چون فردا یکشنبه است و حسابی کار دارم.

یکشنبه ۲۱:

اتاق پذیرایی مرتب است. بقیه‌ی اتاق‌ها هم همین‌طور. همه دست و رویشان را شسته‌اند و صبحانه‌شان را خورده‌اند. حالا باید فوری برای خرید بیرون بروم:

یک کیلو و نیم گوشت گوسفند، یک کیلو سیب‌زمینی، یک کاهو، یک چهارم قالب پنیر، نیم کیلو سیب، یک پاکت آرد. هنوز نان داریم. اما چقدر دیشب من و استل بی‌خواب شده بودیم؛ از بس عصبی بودیم. از مامان حرف زدیم و استل که جغرافی می‌خواند گفت او الان باید در دی‌ژون باشد و فردا صبح در مارسی اولین بندر فرانسه. بعد با هم گشتیم تا ببینیم برای دسر فردا چه چیزی می‌توانیم پیدا کنیم تا کمی بابا را سر حال بیاوریم. استل پرسید: «چطور است سه‌شنبه برای بابا نان خامه‌ای درست کنیم.» اما نه نانش را بلد است درست کند و نه خامه‌اش را، یاد گرفتنش هم خیلی طول می‌کشد. تازه سه‌شنبه روز مدرسه است. آن وقت تصمیم گرفت کوکوی سیب‌زمینی درست کند که خودش هم خیلی دوست دارد. من هم خیال دارم برای فردا ظهر سیب تنوری که باید سه ربع تمام در فر بماند درست کنم. این‌طوری بابا می‌تواند شکمی از عزا در بیاورد.

بابا کنار اجاق نشسته بود و دلتنگ و ناراحت جلویش را نگاه می‌کرد. دویدم و ماچش کردم. یک دفعه از جا پرید و گفت: «چی؟ چی شده؟ چی می‌خواهی؟ برای چه می‌خندی؟ راستی چه وقت مناسبی برای خندیدن پیدا کرده‌ای؟»

- اما من نمی‌خندم. فقط یک خیر خوش برایت دارم.  
اما فوری در رفتم تا وسوسه نشوم و بیشتر از این درباره‌ی سیب تنوری

درسش را می خواند. ببینم مگر برای فردا تکلیف نداری؟

- البته که نه، چون دیروز بعد از ظهر مدرسه نرفتم.

- نمی توانستی از ویولت بپرسی چه تکالیفی دارید؟ راستی چه خوب بود اگر مامانت تو را در این وضع و حال می دید؛ واقعاً خوشحال می شد. یا الله زود برو پیش ویولت، تنبل.

تنبل؟ با عجله توی راه پله دویدم و آن جا گریه کردم، گریه کردم، تنبل؟ آن هم من که تمام کارهای خانه را کردم. منی که می خواستم خوراک و سیب تنوری درست کنم. اصلاً چرا مامان رفت؟ هیچ فکر نمی کردم این طوری بشود. خیال می کردم بابا خیلی غمگین می شود و من باید دلداریش بدهم. ولی نه، او همه اش عصبانی است. آنقدر بلند بلند حق و حق کردم که ویولت از خانه شان بیرون آمد.

- تویی، برای عمویت گریه می کنی؟

- نه به خاطر باباست.

آن وقت همه چیز را برایش تعریف کردم. او با خنده ی مهربانش گفت:

- بیا خانه ی ما. در درس تاریخ کمکت می کنم. بعد هم می توانی جواب مسئله ی حساب را از مال من رونویسی کنی. خیلی زود تمام می شود. تازه می دانی برای دسر هم کرم شکلاتی داریم.

کمی آرام شدم. مخصوصاً وقتی یک آب نبات توت فرنگی بهم داد. اما تازه سر سومین خط بودم و داشتم جواب مسئله را رونویسی می کردم که یکی در زد و بعد یک دفعه بابا جلویمان ظاهر شد. موهایش به هم ریخته و خودش عصبانی بود.

- این جا چکار می کنی؟

- ولی بابا خودت گفتی که بیایم این جا، مگر نه؟

- می دانم، می دانم. اما حالا یک لطفی به من بکن و دنبالم بیا، خیلی هم سریع. چون ریک مسئله هایش را نمی فهمد و این استل لوس هم به جای

ساعت ۱۰:

داشتم با زنبیل از در بیرون می رفتم که خانم پتیو از راه رسید.

- من هستم آقای دپن. به خودتان زحمت ندهید. فقط آمده ام تا برای نهار دعوتتان کنم. شاید کمی از بار کوچولوها کم کند.

- نه. من نمی خواهم.

اما بابا سرش را بلند کرد و گفت: «خیلی ممنون خانم پتیو با کمال میل. در ضمن لی لین تو کجا این رفتار را یاد گرفته ای؟»

- ولی آخه بابا...

- پس کن.

خانم پتیو گفت: «آه، آقای دپن بیچاره! خودتان را ناراحت نکنید.

بچه ها توی این سن و سال زبانشان کمی تیغ دارد. خُب من دیگر می روم تا بعد...»

آه! پس سیب های تنوری من چی، خوراک خوشمزه ام و استل که یک غذا بیشتر از من درست می کند؟ زنبیل را زمین گذاشته بودم و کیفم را از این دست به آن دست می دادم. آنقدر ناراحت بودم که نزدیک بود خفه بشوم. بابا زیر چشمی نگاهی به من انداخت.

- خُب می خواهی اوقات تلخی بکنی؟ این دیگر واقعاً غیر قابل تحمل است.

- اما بابا به خاطر خوراک است. همان خوراک خوبی که می خواستم

برایت درست کنم و برای دسر فکرتش را بکن می خواستم...

- می خواستم، می خواستم... با آن خوراک و دسرت دست از سرم

بردار. اصلاً به جای اینکه مثل یک بز ماده از جا در بروی، بهتر است از خواهرت یاد بگیری که در مدتی که تو وقت تلف می کنی، مثل بچه ی آدم

اینکه کمکش کند، دایم در گوشش داد می‌زند: «خر» و تازه جوراب‌های پشمی آبی‌ام، آلین هیچ می‌دانی این جوراب‌ها کجا گم و گور شده‌اند؟ اصلاً امکان ندارد بشود پیدایشان کرد. دیگر خسته شده‌ام: خسته.

با سردی گفتم: «خیلی خُب» و بعد با وقار با او بیرون رفتم. اما توی خانه چی دیدم؟ اتاق پذیرایی از این رو به آن رو شده بود. کمد بهم ریخته بود. جوراب‌ها این گوشه و آن گوشه افتاده بودند و درست وسط این بازار مکاره، استل که از عصبانیت رنگش سفید شده بود، ریک را دو دستی تکان می‌داد و ریک هم مثل یک شیطان واقعی دست و پا می‌زد. استل داد زد: «بالاخره می‌خواهی دست از سَرَم برداری؟ باید برای فردا درس‌ها را از بر کنم.» بابا داد زد: «ساکت شو، ساکت شو و گرنه...» و دَق، یکی یک سیلی به استل و ریک زد. ریک خودش را توی بغل من انداخت.

- تو این جا می‌مانی مگر نه. تو که دیگر نمی‌روی؟ استل بدجنس است. بابا هم همین طور. من، مامان یا تو را می‌خواهم.

سعی کردم برایش توضیح بدهم که بابا ناراحت است و همین باعث می‌شود عصبانی باشد.

- فکرش را بکن اگر تو هم جای او بودی و برادرت در تصادف کشته شده بود...

- اما من که برادر ندارم.

- خُب باشد خواهرت.

- ولی او یک برادر بوده.

بی‌اختیار زدم زیر خنده. بعد چند بار او را بوسیدم و جلوی دفترچه‌اش نشاندم و بهش قول دادم که مسئله را برایش توضیح بدهم. بیچاره ریک هم مثل من چندان در ریاضیات با استعداد نیست. اما قبل از هر چیز جوراب‌ها را جمع و جور کردم. سه جفت زیر میز و یکی پشت اجاق بود. بابا خجالت‌زده به من نگاه می‌کرد.

- متوجه هستی لی‌لین، داشتم دنبال جوراب‌های آبی‌ام که پیدا کردنشان به هیچ طریقی ممکن نبود می‌گشتم که...

بدون اینکه چیزی بگویم به طرف کمد رفتم و با اولین نگاه، جوراب‌های آبی را که درست کنار پیراهن‌ها چیده شده بود، پیدا کردم. «اینه‌اش.» بابا کمی سرش را خاراند:

- مثلاً این. می‌توانم برایت قسم بخورم که همین چند دقیقه‌ی قبل این جا نبود. چون بالاخره کور که نیستم، اگر این جا بود، حتماً می‌دیدمش.

بابای بیچاره. او را بوسیدم. اما او برای مدتی گونه‌اش را به گونه‌ام چسباند: «آه، لی‌لین من! احمقانه است مگر نه؟ اما وقتی مامانت نیست، خودم را گم می‌کنم. خوشبختانه تو دختر خیلی خوبی هستی.»

آن وقت احساس کردم که چیزی توی قلبم بزرگ شد و با خوشحالی گفتم:

- با وجود همه‌ی اینها سبب تنوری را برایت درست می‌کنم.

سه‌شنبه ۲۳ ساعت پنج صبح:

خیلی آرام از جا بلند شدم، چون دیگر خوابم نمی‌آمد. با احتیاط به آشپزخانه رفتم، ولی چقدر خسته‌ام! خیال می‌کردم از اینکه به کارهای خانه برسم، خوشم می‌آید. ولی نه؛ اصلاً این طور نیست. دیگر جانم به لبم رسیده. مخصوصاً که بابا خیلی پرتوقع شده و به خاطر هر چیزی غُر می‌زند، بعد هم پشیمان می‌شود. اما چه فایده؟ بالاخره غرولندش را که کرده. گهگاه مثل مامان ازش می‌پرسم: «به نظر آقای مارنیت همه چیز روبه راه است؟» اما او شانه‌هایش را بالا می‌اندازد، خوب می‌فهمم که دیگر آقای مارنیت هم به نظرش مسخره می‌آید. با این حال با من صبورتر است. تحمل استل را که هیچ ندارد. او هم سرش توی کتاب جغرافی‌اش است و دایم از این طرف به آن طرف می‌رود و همه جا حی و حاضر است تا اگر من ازش چیزی خواستم،

زود جوابم را بدهد.

- استل! نمی خواهی تا من گوشت ها را سرخ می کنم، لیوان ها را روی میز بگذاری؟

- مرکز شمال، شهر لیل است. خودت بگذار و دست از سر من بردار.

بله او تمام روز این طوری بود. امتحان فرداست. ولی او باید همیشه جلو جلو برود. امروز نوبت اوست که کارهای خانه را انجام بدهد، اما فکر می کنم دیگر چندان علاقه ای به این کار ندارد. بهش پیشنهاد کردم که کارش را من انجام بدهم، اما او رد کرد. مخصوصاً بعد از فیلمی که برای مامان بازی کرده، دیگر نمی تواند حرفش را پس بگیرد و همین بیشتر عصبانی اش می کند. از طرف دیگر ریک بعد از نهار آمد و روی زانوهایم نشست. این همان کاری است که وقتی ناراحت بود، با مامان می کرد. بله، او دو تا علامت منفی گرفته است. چون نقشه ی جغرافیش را پاره کرده.

- ولی من این کار را نکردم. بوری مخصوصاً دست مرا کشید تا کاغذ پاره بشود، به خاطر اینکه صبح حاضر نشدم تیلای بزرگم را بهش قرض بدهم.

... و بعد داستانی طولانی درباره ی تیلای گرفته شده و دزدیده شده تعریف کرد، که من چیزی از آن نفهمیدم. ریک بیچاره آنقدر عصبانی بود که همه اش پته پته می کرد. پیدا بود که خیلی دلش پر است: «خیلی خُب، من نقشه ات را درست می کنم.» اما باز هم غمگین بود، من هم همین طور. دلم می خواست گریه کنم. اما حتی این کار را هم نمی توانستم بکنم؛ چون تا آه می کشم، بابا با دلوپسی نگاهی به من می اندازد: «چته لی لین من؟ تو که نمی خواهی گریه کنی، تویی که همیشه آنقدر خندان و خوش خلق هستی؟» مثل اینکه جلو جلو از دستم دلخور باشد. خُب باشد. باز هم خوش اخلاق می مانم. فقط گاهی پیش ویولت می روم و برایش همه چیز را تعریف می کنم تا کمی سبک بشوم. البته او هم نمی داند چی بهم بگوید، ولی حداقل

حرف هایم را گوش می دهد. و این خودش خیلی خوب است. دیروز داشتیم با بابا از در بیرون می رفتیم که آقای کوپرنیک در خانه اش را باز کرد و اشاره کرد که برویم تو، بابا کمی تردید داشت، اما من او را از پشت هُل دادم و داخل شدیم. بعد هر سه دور یک میز قرمز نشستیم. آقای کوپرنیک لبخندی زد. آن وقت صندلی اش را تکان تکان داد، کمی سرفه کرد و بالاخره با دستپاچگی گفت:

- آقای دپن! همین الان خبردار شدم که حادثه ی بدی برایتان اتفاق افتاده. می دانم چه می کشید، چون من هم همسرم را از دست داده ام. هنوز بعد از سی سال هر وقت کسی در می زند، البته باید بگویم که خیلی کم در خانه ی مرا می زنند، ولی به هر حال، هر دفعه با خودم می گویم: «خودش است.» بله، خلاصه حال شما را خوب می فهمم.

صدای آقای کوپرنیک می لرزید. معمولاً خوشم نمی آید که آدم بزرگ ها خیلی احساساتی بشوند. هم کمی از دستشان دلخور می شوم و هم ناراحت. ولی حالا نه. شاید به خاطر این که آقای کوپرنیک خیلی کم حالت آدم بزرگ ها را دارد. همیشه احساس می کنم که او هنوز هم می تواند خیلی از کارهایی را که در بچگی می کرده، انجام بدهد. مثل لی لی بازی کردن، یا تقلب کردن در دپلنا. درست موقعی که فکر می کردم او خیلی ناراحت است، یک دفعه سر خنده را برداشت.

- خوشبختانه بچه ها و موسیقی را داریم. راستی دلتان می خواهد چیزی برایتان بزنم؟

بابا اول پیشنهادش را رد کرد. از اینکه درست روز خاکسپاری برادرش موسیقی گوش بدهد ناراحت بود، اما آقای کوپرنیک روی صندلی اش چرخ می زد و گفت:

- ولی آهنگ داریم تا آهنگ. آهنگ هایی هستند که شما را در جشن ماما پتو به رقص می آورند و یک نوع دیگر هم... این را گوش بدهید.



بعد ویولنش را دست گرفت و شروع کرد. و من نفهمیدم چه بلایی سرم آمد. یعنی واقعاً نمی دانم. البته یک آهنگ معمولی نبود، خیلی آرام و عمیق بود. دست هایم توی دست های بابا بود و داشتم به ریک، به مامان و به زن عمو شارلوت فکر می کردم و یک دفعه احساس کردم، آنقدر شجاع و پر قدرتم که ممکن است از خوشحالی گریه کنم. چیزهایی هستند که روی شما اثر می گذارند، فقط به این دلیل که زیبا هستند... صداها همان طور بالا و پایین می رفتند و من هم همراهشان؛ طوری که وقتی ویولن ساکت شد، یک دفعه احساس کردم به زمین افتادم. حتماً حالت عجیب و غریبی پیدا کرده بودم، برای اینکه بابا دلوپس نگاهی به من انداخت:

- چته؟ به نظر خیلی عجیب و غریب می آیی. دلت بهم می خورد؟  
با سر اشاره کردم که نه. نمی توانستم حرف بزنم. آقای کوپرنیک هم چیزی نگفت. اما توی چشم هایم شادی برق می زد. وقتی رویم را به طرف او برگرداندم، خیلی خوب فهمیدم که مرا درک می کند. راستی خیلی عجیب است که آدم کسی را در مدت کمی بشناسد و آنقدر خودش را به او نزدیک احساس کند.

شب خواب عجیبی دیدم: با استل درست وسط منطقه ی آلپ - ماری تیم بودیم و روی زمین صورتی بود. درست، عین کارت پستال. دورتر، شهری بود مثل یک نقطه ی بزرگ سیاه که آدم ها از آن پشت سر هم مثل قطار بیرون می آمدند و از جلوی ما می گذشتند و استل با صدای بلند آنها را می شمرد:

- صد و هشتاد هزار، صد و هشتاد هزار و یک، صد و هشتاد هزار و دو، اما هیچوقت به دویست و چهارده هزار و چهارصد و شانزده نمی رسید:  
«وای خدایا! من اشتباه کردم، نمره ام صفر می شود.»

صدایش بلند و بلند شد تا جایی که تمام محوطه را پر کرد. داشت گوش هایم گر می شد، یک دفعه آدم ها شروع به خواندن آواز بلند و زیبایی

کردند، طوری که بقیه ی چیزها برایم اهمیت شان را از دست دادند.  
به استل گفتم: «ساکت شو، ساکت شو. بگذار گوش کنم.»

ولی او باز هم تکرار کرد: «نمره ام صفر می شود، صفر... صفر.»  
آنقدر گفتم و گفتم تا بالاخره از خواب پریدم؛ حقیقت داشت. استل همان طور که دست هایم را به دو طرف تکان می داد می گفت: «صفر، صفر. نمره ام صفر می شود.» من تکانی بهش دادم و او آه عمیقی کشید.  
- پس، خواب می دیدم. اما نه. چون نمی دانم بخش های آلپ - ماری تیم کدام هستند. همه اش یادم رفته. اصلاً هیچ چیز یادم نمی آید.  
- چرا، چرا. حالا خواهی دید.

به دو سراغ کتاب جغرافی اش رفتم. بخش های آلپ - ماری تیم، گرس و پوزوسنیر بودند. آن وقت استل دوباره خوابش برد. اما من نه. همان طور بدون اینکه تکان بخورم دراز کشیدم و با چشم های باز نگاه می کردم و می دیدم که چطور روز از پشت پنجره ی بسته که صدایی مثل تی توم می کرد، پایین می آید و صدای آواز آدم ها را از توی خیابان می شنیدم. دیگر جانم به لبم رسیده بود که خُب، بله بالاخره ساعت زنگ زد. دویدم تا زودتر دست و صورتم را بشویم و گرنه استل باز هم نوبت مرا می گرفت.

سه شنبه شب:

ساعت سه نامرسان یک نامه از مامان آورد. وقتی از مدرسه می آمدم خانم چه مصیبتی آن را به من داد و من تا مغازه ی آقای مارتین دویدم که نامه را به بابا برسانم. فقط چند خط بود که مامان یکشنبه نوشته بود:

«راحت رسیدم. لوت بیچاره واقعاً مریض است. خودم را خیلی دور از شما احساس می کنم.»

خودم را خیلی دور از شما احساس می کنم. آه مامان، مامان عزیزم! آقای مارتین پرسید: «خُب اوضاع چطور است؟» و بابا در جواب گفت:

«همان طور که باید باشد.»

... و بعد از اینکه نامه را با دقت توی کیف جیبی اش گذاشت، دوباره کارش را از سر گرفت و مشغول رنده کردن تخته اش شد. من هم فوری به خانه برگشتم. چقدر کار خوبی کردم! چون ریک غمگین توی راه پله ها منتظرم ایستاده بود.

«آه! بالاخره آمدی لی لی! عصرانه می خواهم.»

«پس استل چی، او نمی توانست این کار را بکند؟ امروز نوبت اوست. ریک با انگشت درِ اتاق استل را نشان داد و گفت: «هه! او گفت که نباید مزاحمش بشوم.» جریان را فهمیدم. انشاء! چقدر استل از این جریان ناراحت است. مخصوصاً که جریان کوکوها ی سیب زمینی ظهر قوز بالا قوز شد. اول این که فکر می کنم او نباید این کار را می کرد. مامان چیزی درباره ی کوکوی سیب زمینی نگفته بود و برای امروز قرار بود کباب، سیب زمینی سرخ کرده و سالاد کاستی داشته باشیم. اما استل ما، کوکوی سیب زمینی توی سرش بود، وقتی از مدرسه رسید بلافاصله از پله ها پایین رفت و دوان دوان خودش را به بازار میوه رساند، فقط همان ده فرانکی که بابا صبح بهش داده بود، داشت. وقتی به خانه برگشت، خودش را توی آشپزخانه حبس کرد و هر چه من در زدم، فایده ای نکرد.

«می خواهی کمک کنم؟»

«نه، نه.»

«می خواهی میز را بچینم؟»

«نه امروز نوبت من است.»

تا خود ظهر همین طور بود که بابا از راه رسید:

«چطور است لی لی! میز هنوز چیده نشده؟»

برایش توضیح دادم. او خودش را به آشپزخانه رساند و من از میان یک عالمه دود استل را دیدم که مثل لبو سرخ شده بود و داشت تند و تند ماهیتانه

را تکان می داد.

«وای، چه بویی! پس میز غذا چی؟»

«آمدم، آمدم.»

آن وقت استل طوری میز را با کبکه و دبدبه چید که من و ریک بی اختیار، زیر جلکی خندیدیم. اما بابا داشت عصبانی می شد: «خُب بالاخره تمام شد یا نه؟ ساعت یک ربع به یک است.» استل بدون اینکه جوابی بدهد با سر اشاره کرد که سر میز بنشینیم. بعد یک ظرف تربچه ی باز شده آورد. آن وقت دوباره به آشپزخانه رفت و این دفعه با بقیه ها چیزها برگشت. کوکوی سیب زمینی! ریک از خوشحالی دست هایش را به هم کوبید. بابا چشم هایش از تعجب گرد شده بود.

«ولی اینکه دسر است. پس گوشت چی، سبزی چی؟»

استل با صدای زنگ داری گفت: «با ده فرانک که نمی شد همه چیز خرید.» و توضیح داد:

پنج تا تخم مرغ هر کدام ۳۲ سانتیم، می شود یک فرانک و ۷۵ سانتیم. یک کیلو آرد، یک فرانک و ۸۰ سانتیم، یک لیتر شیر ۹۰ سانتیم، ۲۵۰ گرم کره دو فرانک و ۹۳ سانتیم جمع اش می شود هفت فرانک و ۳۸ سانتیم. به اضافه ی تربچه و نان که ۶۰ سانتیم و ۷۵ سانتیم شدند. می ماند یک فرانک و ۲۷ سانتیم و تازه هنوز نتوانسته چیزی برای شام بخرد.

«با این حال می توانید شکمی از عزا در بیاورید. چون برای هر نفر

چهار تا کوکوی سیب زمینی درست کرده ام.

بابا طوری مشتش را محکم روی میز کوبید که همه از جا پریدیم:

«چهار تا کوکوی سیب زمینی! چهار تا... آخ! که چقدر دلم می خواهد

هر چهار تایش را به هوا بفرستم. کی چنین نهاری به فکرش می رسد؟ چند تا

تربچه و دسر؟»

«ولی خیلی خوشمزه است.»

- ولی خیلی خوشمزه است. (بابا ادای استل را درآورد.) پس با برنامه‌ای که مادرت داد چکار کردی؟

- این منم که امروز خانه را اداره می‌کنم.

تَنّ. یک سیلی. همان‌طور که استل گریه می‌کرد، بوی سوختگی از آشپزخانه بیرون زد. استل بیچاره فریاد زد: «وای! کوکوهایم.» اما دیگر خیلی دیر شده بود. مثل ذغال، سیاه و سفت بودند. برای اینکه کمی اوضاع را روبه‌راه کنم، گفتم: «خُب فکر می‌کنم همین‌هایی که روی میزاند کافی باشند.»

و هر کدام کوکویی توی بشقاب‌مان گذاشتیم. اما تا کمی از آن را چشیدیم وای، چه وحشتناک! آنقدر شور بودند که دهانمان آتش گرفت و مجبور شدیم بلافاصله تف کنیم. بابا عصبانی بود و استل همان‌طور که اشک می‌ریخت، پشت سر هم تکرار می‌کرد: «هیچ نمی‌دانم چرا این‌طوری شد، چرا این‌طوری شد...»

توی این فاصله من بی‌سر و صدا به آشپزخانه رفتم و با عجله یک بشقاب بزرگ سیب‌زمینی سرخ کردم. بابا کمی آرام شده بود. اما رنگ استل از ناراحتی مثل گِج سفید شده بود و وقتی بابا سر کارش رفت، حتی حاضر نشد ظرف‌ها را بشوید و ساعت چهار هم به من گفت حالا که این‌طور است، او دیگر به هیچ چیز دست نمی‌زند. من اعتراض کردم، اما او تا می‌توانست آه و ناله کرد و بالاخره آنقدر التماس برای نوشتن انشایش کرد و برای اینکه نمی‌دانست بعد از آن همه زحمت مزدش یک سیلی است نالید، که من راضی شدم. قرار شد کارهای او را من بکنم، تازه بهش قول دادم در حفظ کردن جغرافی کمکش کنم. آن‌وقت به گردنم دست انداخت و گفت: «مرسی، مرسی، خواهر کوچولوی مهربان من!»

... و آنقدر ماچم کرد که داشتم خفه می‌شدم. بعد پاک‌کن آبی‌اش را که نوری نو بود به من داد. البته همه‌ی اینها خیلی خوب‌اند. اما من یک کوه کار

دارم. خلاصه نویسی برای فردا، شام، جوراب‌هایی که باید دوخته شوند، با ریکی که صرف فعلش را بلد نیست و بالاخره استل و امتحانش. راستی درباره‌ی آخری، امروز امتحان ریاضی داشتم که خراب کردم. آخه چطور می‌خواهید در حالی که سرم شلوغ است حواسم به دو تا چشمه باشد و حاصلی که به بار می‌آورند. اصلاً همه چیز را اشتباه نوشتم. مطمئن مطمئنم. اما همان‌طور که استل می‌گوید: «آن اهمیتی که برای او دارد، برای من ندارد، چون در هر حال شاگرد اول که نیستم.»

چهارشنبه ۲۴، ظهر:

در امتحان حساب، یک نفر مانده به آخر شدم. نفر سی و سوم از سی و چهار نفر. بعد از کار من چاقه، بعد از ماری کولین، بعد از همه، غیر لولو توپن که ورقه‌اش را سفید داده بود.

خانم معلم گفت: «در وضع بدی هستی لی‌لین! باید تکانی به خودت بدهی.»

سرم را به زیر انداختم. چطور برای او توضیح بدهم؟ درد دل کردن کار ساده‌ای نیست. وقتی نمره‌ام را به بابا گفتم، عصبانی شد: «خجالت نمی‌کشی؟» اما فوری لحنش عوض شد و گفت: «آخرین دفعه نفر چندم بودی؟»

- چهاردهم.

- خُب پس ثلث دیگر دوم می‌شوی. حالا خواهی دید لی‌لین! همه چیز روبه‌راه می‌شود، و مامان برمی‌گردد.

آره مامان برمی‌گردد. قرار است فردا با قطار هشت و بیست و دو دقیقه بیاید. چه شادی‌یی! بابا مرخصی گرفته تا بتواند برای استقبال به ایستگاه برود. حتی گفت که موقع برگشتن برایمان شیرینی خامه‌ای می‌خرد. من و ریک از خوشحالی می‌رقصیدیم. اما استل همان‌طور اخم کرده و ناراحت

ایستاده بود؛ مثل بُرج زهرِ مار. همه‌اش برای اینکه در امتحان جغرافی، کانتال، یادش نیامده. آخ، چه درد بزرگی! انگار در زندگی هیچ چیز به غیر از امتحان وجود ندارد. برای استل ظاهراً همین طور است.

ساعت ۳ بعد از ظهر:

مامان برایمان نوشته که نمی‌آید. اما نه، این ممکن نیست. بابا این جاست، پشت میز نشسته، و همان‌طور که نام‌های مامان را میان دست‌هایش می‌چرخاند با خانم پتیو حرف می‌زند. اول از همه این که من این زن دایی می‌می را نمی‌خواهم. زن عمو لوت نمی‌توانست طور دیگری وضعیتش را سر و سامان بدهد؟ و تازه نان خامه‌ای چی؟ و فردا صبح، بعد هم جمعه و شنبه و یکشنبه، حالا باید چکار کنیم؟ با این شش هفته باید چکار کرد؟ این هم چیزی که مامان می‌گوید: «زن عمو لوت بیچاره از وقتی این اتفاق ناگوار رخ داده، نه خواب دارد و نه خوراک و همان‌طور لاغر و رنگ پریده روی تخت دراز کشیده.»

بعد مامان اضافه می‌کند: «فکرش را بکن فرناند امروز صبح لوت دچار حمله‌ی وحشتناکی شد، طوری که می‌خواست خودش و بچه‌ها را توی دریا غرق کند. دایم تکرار می‌کرد این بهترین کاری است که می‌شود کرد و چون من جلوی او را گرفته بودم، با چنگ و مشت مرا زد. دیوانه‌وار دکتر را خبر کردم، او یک آمپول بهش زد تا آرامش کند و به من گفت که یک حمله‌ی عصبی است. چیز مهمی نیست و به مرور تمام می‌شود، اما نباید حتی یک لحظه تنه‌ایش بگذاری و از من پرسید کی می‌تواند برای چند هفته‌ای این‌جا بیاید و پیش او بماند. که یک دفعه لوت فریاد زد: «من هیچکس غیر از می‌نت را نمی‌خواهم. هیچکس را.» دکتر را به کناری کشیدم و گفتم: «ولی دکتر من نمی‌توانم این‌جا بمانم. باید به پاریس برگردم چون شوهر و بچه‌هایم منتظرم هستند. باید پنج‌شنبه برگردم. اگر من نباشم چه اتفاقی می‌افتد؟»

دکتر گفت: «متأسفم خانم، اما من نمی‌توانم جوابگو باشم.»

آن وقت مامان این‌طور نتیجه‌گیری می‌کند: «حالا من چکار می‌توانم بکنم فرناند؟ هر شش نفر را به پاریس بیاورم؟ اینکه غیرممکن است. فقط خدا می‌داند چقدر دور از شما ناراحت‌م و می‌دانم که برای شما هم سخت است. اما حق ندارم لوت را تنها بگذارم.»

مامان می‌گوید که این جریان یک ماه و نیم طول می‌کشد و چون ما نمی‌توانیم در این مدت تنها بمانیم، پیشنهاد می‌کند از زن دایی می‌می بخواهیم پیش مان بیاید. بعد هم یک عالم دستور ریز و درشت برای تمیز کردن خانه از بیخ و بُن داده تا همه چیز برای آمدن زن دایی می‌می مرتب باشد: «چون عادت‌های او را که خوب می‌شناسی.» همگی مخالفت کردیم و فکر می‌کنیم بابا هم با ما هم عقیده بود. اما نام‌های مامان طوری او را درمانده کرده بود که خودش هم نمی‌دانست چه می‌خواهد و چی نمی‌خواهد. بالاخره به سراغ خانم پتیو رفت. او هم گفت که نه احتیاجی به زن دایی می‌می هست و نه به زن عمو لوت. او خودش به تنهایی کم‌کم می‌کند و این که من خیلی حرف شنو هستم و ... اما بابا یک دفعه سرش را بلند کرد و گفت:

«نه خانم پتیو، شما خودتان به اندازه‌ی کافی کار دارید و بچه‌ها هم با مدرسه بیشتر از این نمی‌توانند ادامه بدهند. قیافه‌ی لی‌لین را نگاه کنید، نه، باید زن دایی می‌می بیاید. تازه این چیزی است که زنم می‌خواهد.»

ماما پتیو شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: «هر جور دلتان می‌خواهد آقای دهن! شاید این طوری منطقی‌تر باشد.»

بابا به زن دایی می‌می نام‌های می‌نویسد. همه ناراحت و غمگین هستیم. البته همه‌اش به خاطر زن دایی می‌می نیست. ولی مامان، مامان که قرار بود فردا بیاید.

پنج‌شنبه ۲۵، ساعت ۲ بعد از ظهر:

زن دایی می می یک تلگراف زده که امشب می رسد. بابا گفت:

- واقعاً لطف بزرگی می کند. امیدوارم برای تشکر از او، بچه های خوب و حرف گوش کنی باشی. حالا خیلی زود همه جا را مرتب کنید. خودتان می دانید که مامان چه دستوراتی داده.

چه کاری! باید گفت که واقعاً یک خانه تکانی کامل بود. همه کار کردند: من، استل، خانم پتیو، ویولت و حتی خانم چه مصیبتی که فرش اتاق نهارخوری را پایین بُرد تا در حیاط بتکاند. راستش را بخواهید از روز یکشنبه همه چیز کمی به حال خودش رها شده بود؛ مخصوصاً چراغ خوراک پزی که خیلی دود می کند. من و ویولت طوری موزاییک ها را می ساییدم که دست هایمان گُر گرفته بود. خانم پتیو زمین ها را شست و استل قابلمه ها را برق انداخت، البته تا آن جایی که می توانست. هر کس ریک را به طرفی می فرستاد، طوری که دیگر نمی دانست کجا برود: «می شود از این جا بلند بشوی، از این جا هم... از این جا. و اگر زن دایی می می تو را می دید.»

بالاخره سر ظهر همه چیز تمام شد. به جز رومیزی سرخ بوفه که خانم پتیو با خودش بُرد تا شب بشوید.

نتیجه اینکه بوی روغن جلا می آید و بالاخره موقعی که بابا برای نهار به خانه برمی گردد، تاپ، با اولین قدم نقش زمین می شود؛ از بس که لیز است. اما او خوشحال و راضی گفت: «می بینم که خیلی خوب زمین را ساییده اید.»

چیزی که همگی مان را به خنده انداخت... بعد اضافه کرد:

- ببینم کمد را هم شسته اید؟

- اما بابا کمد را که نمی شویند، فقط دستمال می کشند.

- آه! بله، و صندلی ها، قاشق و چنگال ها؟ می دانید که به خاطر مامان

است که این چیزها را می گویم.

بابای بیچاره، کسی که هیچوقت به امور خانه کاری نداشت. همگی با خنده توی بغلش پریدیم و او هم بالاخره شروع کرد به خندیدن و گفت که همه چیز به نظرش عالی می آید.

برای امشب، برنامه ی شام مشخص است: سوپ تره و تخم مرغ و ماکارونی. برای اینکه مطمئنم خراب نمی کنم. حالا سریع بروم سر ظرف ها و بعد... بعد. آه! مامان کوچولوی من!

جمعه شب ۲۶:

خُب، زن دایی می می خیلی مهربان است. دیشب هنوز از راه نرسیده، یک هدیه به ما سه تا داد؛ یک هدیه ی واقعی برای هر سه تایمان. شبیه ماریازی است. با این حال جریان سفری به اروپاست. مثلاً از پاریس به مادرید با ۶۰ امتیاز و بعد مثلاً موقعی که توی رودخانه می افتم، سه دور نباید بازی کنیم. بابا می گوید این زمانی است که برای شنا کردن تا ساحل احتیاج است. استل یک دفعه بُرد، من هم یک بار دیگر. اما ریک دایم در شمردن اشتباه می کند.

زن دایی می می قضیه را فهمید: «به نظر می آید که خیلی در حساب قوی نیستی.»

ریک با راحتی در جواب گفت: «آه! در این زمینه نه.»

- ... و تازه مثل اینکه خیلی به خودت می نازی.

شام خیلی خوب از کار درآمد. فقط شاید نمک ماکارونی کم بود. اما همان طور که زن دایی می می می گوید، بهتر است کم باشد تا زیاد، چون راحت تر می شود آن را جبران کرد. همه ی این حرف ها با لبخندی خیلی صمیمی همراه است. فقط یک اشکال وجود دارد، اینکه او دایم احساس می کند بوی گاز می آید. نزدیک به ده بار من و استل را فرستاد تا ببینیم شیر گاز بسته است یا نه و هر بار وقتی برگشتیم:

- بله زن دایی بسته است.

آنوقت او چینی به دماغش می انداخت و می گفت: «خیلی عجیب است. حاضرم قسم بخورم که بوی گاز به مشامم خورد. ممکن است از شیر گاز باشد. فردا خواهیم دید.»

بابا درباره ی زن عمو لوت با او حرف زد و چیزهایی که مامان در نامه اش از زن عمو نوشته بود، خواند. پیدا بود که این چیزها خیلی زن دایی را ناراحت کرده، طوری که وقتی به این قسمت رسید که زن عمو لوت خواسته خودش را در آب غرق کند، فریاد زد:

- آه فرناندا! بس کن دیگر. فکر نمی کنم امشب خواب به چشمم بیاید. از مرگ شوهر بیچاره ام این طور شده ام. دیگر تحمل شنیدن خبر بد را ندارم. حالم را دگرگون می کند. بله خیلی دیدم، خیلی زیاد، سهم خودم را کشیده ام.

بعد برای بابا تمام جریان مریضی عمو هنری را تعریف کرد. فقط صدای بابا را می شنیدم که آرام تکرار می کرد: «بله، بله.» درست مثل موقعی که زیاد به حرف ها دقت نمی کند. وقتی برای شستن لیوان ها می رفتم طوری با درماندگی به من نگاه می کرد که مجبور شدم جلوی خودم را بگیرم تا زیر خنده نزنم.

یک دفعه زن دایی می می پرسید: «خُب مثلاً شما در این باره چی فکر می کنید؟»

بابا از جا پرید و گفت: «من؟ هیچی، یا بهتر است بگویم که چرا خیلی خوب است.»

زن دایی می می ناگهان از جا در رفت و گفت: «به نظر شما خوب است که این مردک مرا پیر پُر چانه صدا زد. راستی که چه نظرات جالبی دارید!»

بابا چیزی من و من کرد که درست نفهمیدم، می خواسته به جای خیلی خوب بگوید خیلی بد، اما درست وسط جمله اش چند تا خمیازه پشت سر

هم کشید. زن دایی می می همان طور که به او زُل زده بود گفت:

- می بینم که فقط خوابتان می آید. من هم همین طور. راستی حالا که حرفش پیش آمد، جای من کجاست؟

جای زن دایی می می؟ اما هیچکس به این یکی فکر نکرده بود. بابا خیلی ناراحت شد.

- می می باید آنها را ببخشید، من را هم. ولی علتش خانه تکانی است که باید اساسی انجام می شد.

- چرا اساسی؟ به افتخار ورود من؟

- نه، نه جریان این نیست. این جا همیشه جمعه ها این طوری است. فقط تصادف است و طوری همه چیز به هم می ریزد.

زن دایی می می با خوشحالی گفت: «بله می فهمم. ولی هیچ ناراحت نباشید، در یک چشم بر هم زدن همه چیز مرتب می شود.»

بعد همه چیز را مرتب کرد. من و استل مثل همیشه در اتاق خودمان می خوابیم. ریک روی تخت بابا و زن دایی می می روی تخت ریک می خوابد. بابا گفت: «نه، بهتر است توی اتاق من بخوابید. اگر می نت بفهمد که جایتان ناراحت است، خیلی عصبانی می شود.»

اما هر چه بابا اصرار کرد، زن دایی می می سرش را با خوشرویی و بعد با یکدندگی و لجاجت تکان داد که نه و بالاخره همه چیز همان طور شد که او می خواست. تنها ملافه های کاناپه را عوض کردیم. اولی یک سوراخ کوچک داشت، اما دومی خیلی خوب بود. زن دایی می می ملافه ی اول را کناری گذاشت تا فردا آن را رفو کند. ریک خیلی خوشحال بود. صدایش را می شنیدیم که آهسته با بابا می خندید. توی این جریان او بیشتر از همه شانس آورده بود. اما پیداست کاری که زن دایی می می کرد خیلی بجا بود: اینکه تخت خوب را انتخاب نکرده بود.

سه شنبه ۳۰:

این چند روز وقت نکردم چیزی بنویسم؛ چون باید کارهای عقب افتاده‌ی مدرسه را انجام می‌دادم و بعد تا می‌توانستم به زن دایی می‌می کمک می‌کردم. راستی وقتی آدم می‌خواهد همه چیز تمیز باشد، توی خانه چقدر کار هست. آدم اصلاً استراحت ندارد. زن دایی می‌می خیلی زحمت می‌کشد: ساییدن زمین، شستن موزاییک‌ها و این طرف و آن طرف رفتن؛ آن‌هم بدون این که دقیقه‌ای بنشیند، مگر موقع غذا.

خانم نشومی که در آپارتمان زیری زندگی می‌کند به من گفت: «زن دایی می‌می خیلی راه می‌رود، مگر نه؟» پیدا بود که این جریان ناراحتش می‌کند.

توی خانه همه چیز می‌درخشد، همه چیز تمیز است: شیر گاز عوض شده، کف طبقه‌های کمد با کاغذهای نو پوشانده شده، بخاری بوی چرم نو می‌دهد، همه چیز در جای خودش است، قاشق چای‌خوری کنار قاشق غذاخوری، رخت‌های ریک توی آخرین کشو، مال بابا توی اولی. به خاطر همین برای پیدا کردن هر چیز کوچکی وقت زیادی از دست می‌دهیم. تازه بابا وقتی دیروز توی بوفه دست می‌کشید که شکر را پیدا کند، یک دفعه دستش را توی مربای انگور فرو کرد. اما چیزی نگفت. فکر می‌کنم جرئت نکرد؛ چون زن دایی می‌می خیلی از بابا مراقبت می‌کند. تا از راه می‌رسد، صندلیش را جلو می‌کشد، بعد بدون اینکه به او مهلت باز کردن روزنامه را بدهد، شروع به حرف زدن می‌کند. برای اینکه بابا را از فکر و خیال بیرون بیاورد.

بابا می‌گوید: «بله. بله. البته.» آن وقت سعی می‌کند که حداقل تیتريهای روزنامه را بخواند، اما زن دایی می‌می دستش را می‌گیرد:

«ای بابا باز هم که ساکتید فرناندا! ببینم خسته‌اید؟ سرتان درد می‌کند؟»

«نه، نه می‌می.»

«کارهای مغازه خوب پیش نمی‌رود؟»

«...»

«لابد باز هم به خاطر مرگ برادر بیچاره‌تان ناراحتید. ای! چکار می‌شود کرد، دوست من؟ باید با خودتان منطقی برخورد کنید. تازه او جایش خوب است و غصه مال بازمانده‌هاست. برای فهمیدن این موضوع خیلی رنج کشیدم. می‌خواهید یک مسکن بخورید؟»

بابا به او اطمینان داد که حالش خوب است و اصلاً به چیزی احتیاج ندارد. اما همان شب روی صندلیش یک شیشه قرص مسکن پیدا کرد. واقعاً کار خیلی خوبی بود. تازه باید گفت که از همه‌ی ما خیلی خوب نگهداری می‌کند. با پول خودش در هر وعده‌ی غذا چیزی به غذای اصلی اضافه می‌کند، یک دفعه هویج رنده شده، دفعه‌ی دیگر ساردین. البته بعد از مدتی، دیگر دل آدم را می‌زند مخصوصاً ریک که اصلاً ساردین دوست ندارد و از خدا می‌خواهد آن را نخورد. اما زن دایی می‌می با قاطعیت چند تا توی بشقاب‌هایمان می‌گذارد. به نظر می‌رسد که خیلی مقوی است. و ما هم آنقدر می‌خوریم که وقتی نوبت دسر می‌شود، هیچ جا نداریم. تازه درست سر ساعت دوازده و ربع غذا می‌خوریم، چون زن دایی می‌می خیلی به این کار اصرار دارد. او شنبه‌ی پیش به ما گفت:

«اگر یکی از شما دیر برسد، به ضرر خودش تمام می‌شود؛ چون ما منتظرش نمی‌مانیم.»

بابا به طرف ما برگشت و تکرار کرد: «شنیدید بچه‌ها زن دایی‌تان چی گفت؟ پس سر ساعت این جا باشید؛ چون می‌می به اندازه‌ی کافی کار و مسئولیت دارد، شما دیگر قوز قوز بالای قوز نشوید.»

«چشم بابا. قول می‌دهیم.»

فردای آن روز، سر ساعت دوازده و ربع، همه، یعنی ما سه تا دستمال به گردن سر میز بودیم. زن دایی می‌می بلافاصله ساردین به دست از راه رسید.

آشپزخانه بیرون آمدیم، دیدیم گلدان دوباره روی پیش‌بخاری است. استل داد زد: «این دیگر زیاده‌روی است.» و خودش را آماده کرد تا دوباره آن را بردارد که زن دایی می‌می، بافتنی به دست از اتاق بابا بیرون پرید و به آرامی گفت:

- کوچولوی من! لطفی بکن و این گلدان را سر جایش بگذار.

استل جواب داد: «سر جایش؟ خُب این درست همان کاری است که می‌خواهم بکنم. چون جایش روی میز توالت من است. گلدان مال من است و خودم آن را بُردم. از آ لین پرسید.» من گفتم: «راست می‌گوید...» اما زن دایی می‌می حرفم را قطع کرد و گفت: «درست است. اما این دلیل نمی‌شود که گلدان کنار لگنِ شستن دست و رو باشد. تا حالا کسی چنین چیزی ندیده. خواهش می‌کنم حرف مرا گوش کن.»

- اما ماما خودش به من این اجازه را داد.

- فکر می‌کنم فهمیدی چی گفتم استل.

استل داشت گلدان به دست به طرف اتاقمان می‌رفت که یک دفعه زن دایی می‌می خودش را به او رساند و سعی کرد گلدانی را که استل دو دستی به آن چسبیده بود، بگیرد. چشم‌های استل از عصبانیت برق می‌زد، بالاخره آنقدر این کشید و آن کشید تا یک دفعه تَقْ. گلدان به آن قشنگی با صدای شکستن چیزی بلورین هزار تکه شد.

استل با صدای بلند آهی کشید، بعد به طرف اتاقمان دوید و خودش را زندانی کرد. اما از آن‌جا هم صدای گریه‌اش را می‌شنیدیم.

زن دایی می‌می چیزی نگفت، فقط با دقت تمام تکه‌های گلدان را جمع کرد و بعد برای خرید از خانه بیرون رفت. شب موقعی که سر غذا نشستیم، استل کنار بشقابش چی دید؟ - یک گلدان کریستال. لب طلایی و خیلی زیبا. اول کمی جا خورد، اما بعد از چند لحظه سکوت به آرامی گفت:

- متشکرم.

- خیلی خوب و به موقع. اما... اما پدرتان کجاست؟ فرناند، فرناند!  
جوابی نیامد. ما هم بابا را صدا کردیم و همه جا را گشتیم. استل گفت:  
- شاید رفته روزنامه بخرد. هزار بار این کار را با ماما کرده.

زن دایی می‌می آرام سرش را تکان داد. بعد ما شروع به خوردن کردیم. تازه بعد از اینکه نهارمان را تمام کردیم، بابا از راه رسید: بی خیال و خندان. روزنامه‌ی باز شده‌اش را هم به دست گرفته بود: «چطور دارید به این زودی نهار می‌خورید؟» بعد از گفتن این جمله، بلافاصله جریان یادش آمد و یک دفعه سرخ شد:

- آه، می‌می! معذرت می‌خواهم. نه اینکه فراموش کرده باشم. می‌فهمید؟ اما یک راه‌بندانی بود، واقعاً وحشتناک. ترافیکی این طوری واقعاً وحشتناک است.

زن دایی می‌می گفت: «خیلی خُب. حالا بهترین کاری که می‌توانید بکنید این است که قبل از سرد شدن کباب، ساردین‌تان را بخورید.»  
بابا شرمندۀ نشست و بعد از غذا رازش را به من گفت:

- لی‌لین! لطف کن و از فردا این جریان دوازده و ربع را یادم بیاور.

از آن به بعد همین کار را می‌کنم و او هم سر وقت حاضر است، اما باید بگویم که برای سایر کارها خیلی راحت‌تر است. ولی راستش آن روزها را بیشتر دوست دارم که بابا می‌گفت: «خُب می‌نت! پس این غذا چی شد؟ ساعت نزدیک یک است، می‌دانی؟» و ماما جواب می‌داد: «حتمأ ساعت جلو می‌رود، فرناند...» یا وقتی ماما از دست چراغ خوراک‌پزی که خوب کار نمی‌کرد خسته و عصبانی می‌شد. یا مثل آن روز صبح که به خاطر گلدان استل بهمان سیلی زد. راستی کمی هم از این گلدان حرف بزنیم که صحنه‌ی زیبایی به وجود آورد. موقعی که شنبه عصر از مدرسه برگشتیم، استل متوجه شد که گلدانش روی پیش‌بخاری است. بلافاصله کیفش را زمین گذاشت و دوید و آن را دوباره سر جایش گذاشت. اما بعد از خوردن عصرانه که از



زن دایی می می سری تکان داد و در جواب گفت: «قابلی ندارد، دختر کوچولوی من! می بینی که همه چیز روبه راه شد، حالا می شود لطف کنی و آن را روی پیش بخاری بگذاری.»

یک لحظه سکوت شد. استل زن دایی می می را نگاه می کرد و زن دایی می می استل را. هر یک به اندازه ی دیگری سرد و خشک بود. بعد استل با عصبانیت شانه هایش را بالا انداخت و رفت که گلدان را روی پیش بخاری بگذارد و دیگر هم هیچ حرفی نزد. اما در تمام مدت شام، لب از لب برنداشت و موقعی که خوابیده بودیم حداقل بیست بار به من گفت که از زن دایی می می متنفر است و از ته دل می خواهد که او بری بری<sup>۱</sup> بگیرد. بری بری اسم نوعی مریضی است که او در کلاس علوم تجربی یاد گرفته. اما با من خیلی مهربان است، و هر شب قبل از خوابیدن مرا می بوسد. فکر می کنم دوری مامان ناراحتش می کند و به کسی احتیاج دارد که او را دوست داشته باشد. به هر حال من خوشم می آید. اما زن دایی می می استل را با لبخند موزیانه ای زیر نظر دارد. همان خنده ای که اگر اتفاقی هم بیافتد، از روی لب هایش نمی رود، همانی که باعث می شود آدم هیچوقت نداند چه چیزی توی کله اش می گذرد، و تقریباً با استل حرف نمی زند.

پنج شنبه ۱ آوریل:

کمی برای ریک نگرانم. چکار کنم و با کی درباره اش حرف بزنم؟ جریان از این قرار است: اول باید بگویم که زن دایی می می با سایر مستأجرهای خانه آشنا شده، و خانم چه مصیبتی را به بقیه ترجیح می دهد. گاهی یک ساعت تمام در خانه ی او می ماند و در مورد برق انداختن زمین، یا درست کردن سُس مایونز یک عالمه پند و اندرز می دهد. اما برعکس، چشم ندارد

۱. بربری: بیماری نرمی استخوان.

خانواده ی پتیو را ببیند و آنها را خیلی پُرس و صدا و بی ادب می داند. بعد از ظهر که ریک رفته بود تا یک قوطی پودر بخرد، بابا به زن دایی می می گفت:

«این را به خاطر سر و صدای رادیو شان می گوید؟ با این حال هیچ مزاحم ما نیست. در ضمن باید قبول کرد که اگر چه ماما پتیو کمی شلوغ است، اما قلبی از طلا دارد.»

من بلافاصله اضافه کردم: «ویولت هم همین طور.» زن دایی می می سرش را تکان داد و گفت: «ممکن است این طور باشد فرناند... اما قبول دارید که جز سر و صدای این خانواده صدای دیگری توی این ساختمان شنیده نمی شود؟ اما راجع به آرماند، بعد از چیزهایی که از خانم چه مصیبتی درباره اش شنیدم، باید بگویم که یک ولگرد واقعی است.»

استل فریاد زد: «حق با می می است. من همیشه همین طور فکر می کرده ام.»

با یک لگد از زیر میز استل را ساکت کردم. چه دختر دروغگوئی! کسی که همیشه فکر می کرد آرماند بهتر از ویولت است، حالا چون می خواهد قیافه ی آدم بزرگ ها را به خودش بگیرد... و راستی چه کار پسندیده ای که آدم پشت سر دوستانش بدگویی کند! به همین خاطر بابا خوب دهان استل را بست: «تو بهتر است سیب ها را تمام کنی. کسی نظر تو را نپرسید.» استل رنجیده خاطر، زیر چشمی نگاهی به من انداخت. بعد بابا رویش را به طرف زن دایی می می کرد و گفت:

«اما می می، خانم چه مصیبتی هم زبان محکمی ندارد. و نیاید زیاد به او اعتماد کنید. درباره ی این بچه، باید گفت که صفات خوب هم خیلی دارد. مثلاً باهوش و با سخاوت است و هم...»

در همین موقع از توی راهرو سر و صدایی شنیدیم. بابا دوید در را باز کرد. سرایدار پریشان با موهای بهم ریخته جلوی در ظاهر شد. ویولت پشت

را تکان می‌داد و وقتی به کلمه‌ی ولگرد رسید، گوش او را محکم کشید.  
ویولت با صدای آرامی التماس می‌کرد:

- خانم چه مصیبتی خواهش می‌کنم او را ول کنید. به شما قول می‌دهم که دیگر این کار را نکند.

یک دفعه ریک را دیدم که با قوطی پودر پله‌ها را یک در میان بالا می‌آید.

- ببینم ریک! تو چیزی می‌دانستی؟

او در گوشی گفت: «آره. من در جریان بودم. یک دقیقه بیا پایین.»  
بعد همان‌طور که از خنده روده‌بر شده بود تعریف کرد که چطور چند دقیقه‌ی قبل آرماند را موقع نقاشی آن کاریکاتورها غافلگیر کرده.

- تو چیزی نگفتی؟

- چرا، بهش گفتم که آنها خیلی خنده دارند. بعد من هم با مداد سیاهش یکی کشیدم. یکی از آن خوب‌هایش را. می‌خواهی ببینی؟ گابریل است، یک سری دارد...

به تندی گفتم: «نه نمی‌خواهم چیزی ببینم و تو هم خیلی زود می‌روی و آن را پاک می‌کنی. شنیدی چه می‌گویم؟ ریک! خجالت نمی‌کشی؟ و اگر مامان این جریان را بفهمد...

- اما وقتی آرماند این کار را کرده...

- آرماند هم اشتباه کرده. تازه نمی‌بینی که چقدر برایش گران تمام شده؟ لابد تو هم دلت از این چیزها می‌خواهد؟

این حرف، خنده‌اش را تمام کرد. آن وقت التماس کنان از من خواست که چیزی به کسی نگویم و بعد قسم خورد که دیگر هیچوقت آن کار را تکرار نکند. بعد هم سر و صورتم را پُر از ماچ و بوسه کرد. بابا داد زد: «ببینم لی لی تو کجا هستی؟» ریک را به دنبال خودم می‌کشیدم که یک دفعه یک نفر ما را از پشت گرفت. ماما پتیبو بود که چون از پله‌ها بالا آمده بود، سرخ سرخ شده

سر سرایدار بود و قیافه‌ی عجیب و غریبی به خودش گرفته بود.

- بیا بید ببینید، یا الله بیا بید، ببینید خانم می‌می، این پسرهای ولگرد چه دردسری برای من درست کرده.

با عجله توی راهرو دویدیم. تمام دیوارها از کاریکاتورهایی که با خودکار آبی کشیده شده بود، سیاه بود. همه جور آدمی میان آنها بود: کوچک، بزرگ، لاغر، کوتوله‌ی چاقی که معلق می‌زد. آن یکی پرچمی را تکان می‌داد. زن دایی می‌می گفت: «راستی فرناندا! درباره‌ی خوبی‌های این پسر چه می‌گفتید؟» بابا کمی دستپاچه جواب داد: «پیدا است...» این بچه کمی زیاده‌روی می‌کند. حالا خودش را کجا پنهان کرده؟»

خانم چه مصیبتی همان‌طور که ویولت را نشان می‌داد گفت: «از این بپرسید. از این دختره‌ی احمق و نادان که قسم می‌خورد چیزی نمی‌داند.»

ویولت با ناله گفت: «راست می‌گویم. بابا و مامان رادیو را برای تعمیر برده‌اند و آرماند را هم هیچ ندیده‌ام.» ویولت یواش یواش فین فین می‌کرد، اما در همان حال زیر چشمی نگاهی به من انداخت و با انگشت کوچکش به جایی اشاره کرد که جاروها را می‌گذاشتیم. چی؟ چی می‌بینم؟ یک لنگه کفش و کمی از میج پای یک نفر. آرماند! آرنج استل را که زیر لبی می‌گفت: «بله، بله حقش است او را لو بدهیم.» فشار دادم. صدای عطسه آمد. اما از ما نبود. نگاه زن دایی می‌می به آن گوشه افتاد.

- به نظر می‌آید صدا از آن جا بود.

- اما از جاروهای من که حتماً نبوده. ولی... ولی...

خانم چه مصیبتی چند قدم جلو رفت و بعد همان‌طور که زیر بازوی آرماند را گرفته بود، برگشت. لباس آرماند پُر از گرد و خاک و خرده‌های چوب جارو بود. پشت سر آنها، جاروها با سر و صدا ولو شدند.

- کمی آرام بگیر پسرهای بی تربیت، بی سر و پای ولگرد.

خانم چه مصیبتی با هر کلمه‌ای که می‌گفت، بسته به اهمیت آن آرماند

بود. ناگهان با دیدن سرایدار که همان‌طور آرماند را تکان می‌داد ناراحت و عصبانی خشکش زد: «بینم می‌شود لطفاً بچه‌ام را ول کنید؟»

خانم چه مصیبتی زوزه‌ای کشید: «ول کنم؟ نه البته که ول نمی‌کنم. چه مصیبتی! مگر نمی‌بینید چه دسته گلی روی این دیوارهای تازه رنگ شده‌ی من به آب داده؟» اما ماما پتیو حتی آنها را قابل ندانست که نیم‌نگاهی بهشان بیندازد.

- ولی این دلیل نمی‌شود که جلوی شما را بگیرم و بگذارم که دستتان روی این بچه بلند بشود. راستی که چه رفتاری!

از یک طرف او آرماند را می‌کشید و از طرف دیگر خانم چه مصیبتی دو دستی به آرماند آویزان شده بود. ویولت داد می‌زد و التماس می‌کرد. بابا متأسف و ناراحت شانه بالا می‌انداخت و زن دایی می‌می با لبخند همیشگی‌اش آن صحنه را نگاه می‌کرد و مرتب می‌گفت: «جالب است، خیلی جالب است.» اسئل هم با بی‌تفاوتی شاهد جریان بود. اما ریک چشمک زنان و با ادا و اطوار به من حالی می‌کرد که می‌داند با آنها همدستی کرده‌ام. آرماند قهرمان آن ماجرا، با احتیاط خودش را ول کرده بود که از هر طرف تکانش بدهند: درست مثل یک گونی سیب‌زمینی، فقط سر و صورتش را با دست پنهان کرده بود تا سبلی نخورد.

بالاخره خانم چه مصیبتی به یکی از جاروهایش خورد و از ترس این که زمین بخورد، آرماند را ول کرد و ماما پتیو از این فرصت استفاده کرد تا به کلی پسرش را صاحب شود. آرماند خوشحال و راضی با عجله خودش را پشت ماما پتیو پنهان کرد. همه طوری از نفس افتاده بودند که برای یک لحظه هیچ صدایی، جز نفس نفس آدم‌ها شنیده نمی‌شد. بالاخره ماما پتیو با پیشبند، عرق صورتش را خشک کرد و گفت: «خب، حالا بگوئید بینم چه خبره؟ چی شده؟» خانم چه مصیبتی ناله‌ای کرد و گفت: «چی، چی شده؟» بعد بدون اینکه حتی قادر باشد کلمه‌ای اضافه کند خسته و درمانده با

انگشت دیوارها را نشان داد. ماما پتیو گفت: «آه این بچه این کار را کرده؟ ای پره‌ی بی‌سر و پا.» بعد یک دفعه چرخ می‌زد، آرماند را گرفت و یک سبلی محکم و پشت آن یکی دیگر و یکی دیگر... خلاصه آرماند تنبیهی شد که در همه‌ی عمرش سابقه نداشت. خیلی فریاد کشید، ولی هیچ اثری نکرد. باید گفت که واقعاً حقش بود. این دفعه خانم چه مصیبتی رضایتش را اعلام کرد و ما با بُرس و پارچه کمکش کردیم تا دیوارها را پاک کند. از آن لحظه به بعد بابا اصلاً از پتیوها حرفی نمی‌زند و زن دایی می‌می با موافقت بابا اعلام کرد که ریک دیگر حق ندارد با آرماند بازی کند.

ریک در گوش من گفت: «با این حال نمی‌توانم وقتی آرماند را می‌بینم به او پشت کنم. چون خیلی با من مهربان است و بهم آب‌نبات می‌دهد. تازه قبول داری که نقاشی‌هایش خیلی قشنگ بودند؟»

دعایش کردم و سعی کردم او را سر عقل بیاورم. اما او از این گوش شنید و از آن گوش در کرد و بدون اینکه بگذارد حرف‌هایم تمام بشود، مرا بوسید. حالا از چه کسی راهنمایی بخواهم؟ از بابا که دایم عصبانی است و می‌ترسم بیشتر از آن ناراحتش کنم؟ ماما هم که آنقدر دور است... با زن دایی می‌می هم اصلاً دلم نمی‌خواهد در این باره صحبت کنم. البته ریک به من قول داد که خودش را از آرماند کنار بکشد و زیاد بهش دل نیندد. با این حال نگرانم. آیا بهتر نیست که همه چیز را درباره‌ی تصویر گابریل بع بابا بگویم؟ چطور بفهمم؟ راستی خیلی عجیب است که آدم خودش را این قدر تنها حس کند. آن‌هم میان این همه آدم که دوستش دارند.

جمعه ۲:

هیچی، هیچی.

سه شنبه ۳:

دیروز استل با قیافه‌ای ناراحت دم در مدرسه منتظر م بود.

- جغرافی هفتم شدم.

- من که اگر هفتم می شدم خیلی راضی بودم.

اما این حرف‌ها او را آرام نمی کرد و چون خیلی ناراحت بود، تقریباً نهار نخورد.

زن دایی می می گفت: «این کوچولو واقعاً خیلی دارد بازی در می آورد. اصلاً می شود فکرش را کرد که یک شاگرد مدرسه، آن هم برای نمره‌ای که گذشته از همه‌ی اینها چندان هم بد نیست، این کارها را بکند؟»

بابا همان‌طور که سر استل را نوازش می کرد گفت: «آخه می می، جریان این است که استل همیشه شاگرد اول کلاس است» من با فریاد گفتم: «آه! بله، همیشه.» و بعد شروع به شمردن موفقیت‌های استل کردم. زن دایی می می همان‌طور که پرتقالش را پوست می کند با علاقه به حرف‌هایم گوش داد. بعد موقعی که کارش تمام شد پرسید: «بقیه؟ آلبین هم همین‌طور خوب درس می خواند؟»

بابا کمی تردید داشت، بالاخره گفت: «او هم خیلی زحمت می کشد.» و نگاه پر مهر و محبتش را به من انداخت. اما من نمی خواستم چیزی را پنهان کنم و برای زن دایی می می رتبه‌های کلاسی‌ام را گفتم و اینکه چطور در حساب سی و سومین نفر شده‌ام. ریک هم اضافه کرد: «وضع من هم تقریباً همین‌طور است، مخصوصاً در حساب. هر دفعه خیال می کنم که خوب یاد گرفته‌ام... ولی بعد می فهمم که نه، یاد نگرفته‌ام، مثلاً همین چند روز قبل آقای معلم...»

اما زن دایی می می وسط حرف ریک پرید و گفت: «خب پس در مجموع این استل است که نام پرافتخار دین را بر دوش می کشد.»  
من و ریک با هم گفتیم: «بله... بله.» با این حال فکر این که استل نام دین

را بی هیچ کمکی بر دوش بکشد، به خنده‌ام می انداخت.

بالاخره استل دست از گریه و زاری برداشت و بعد از اینکه حسابی فین کرد، ناله کنان گفت: «فکر می کنم حالا بتوانم کمی پنیر بخورم.»

از آن به بعد با زن دایی می می مهربان‌تر است. البته نه خیلی زیاد، تا حدی. آنقدر که به او نشان می دهد از جریان گلدان کمتر دلخور است.

داشتم هویج‌ها را پوست می گرفتم که زن دایی می می گفت: «بعد از تمام این حرف‌ها اگر خواهرت این کله شقی را نداشت، خیلی بهتر بود.»

آن را خوب در حافظه‌ام نگه داشتم تا همان‌طور برای استل تکرار کنم؛ مخصوصاً به خاطر کله شقی. شب، موقع غذا همان هویج‌ها را خوردیم و ریک تا جایی که می توانست آنها را با چنگال خرد کرد. زن دایی می می چند ضربه‌ی کوچک به گون‌ی او زد و گفت: «ریک، ریک! خیلی بد غذا می خوری، یا الله کمی اینها را گوشه‌ی بشقاب جمع کن.» ریک با زورنگی جواب داد: «ولی بشقاب که گوشه ندارد.» و همه زدیم زیر خنده. زن دایی می می گفت: «ظاهراً حسابت چندان قوی نیست، اما پداست هندسات خوب است.»

فکر می کنم که ریک هرگز این کلمه را نشنیده بود، اما طوری از تملق زن دایی می می خوشش آمد که دست به گردنش انداخت. زن دایی می می هم که تحت تأثیر قرار گرفته بود، گفت:

- غیرممکن است بچه‌ای به باهوشی و زورنگی تو نتواند نمره‌ی خوبی از حساب بیاورد. برای فردا چه تکلیفی داری؟

- جدول ضرب ۸ و ۹.

- پس، خوب گوش‌هایت را باز کن پسر جان! اگر فردا با یک نمره‌ی ده برگردی، بهت جایزه می دهم.

ریک طوری دور خودش چرخید که صدایش برگشت: «مرسی، مرسی زن دایی جان! حالا می بینی چطور ده می آورم.»



بعد بدون تمام کردن دیر، سراغ کتابش رفت و وقتی من که سرم درد می‌کرد زودتر از معمول رفتم بخوابم، آمد و همان‌طور که روی تخت من زانو به بغل گرفته بود، گفت: «می‌شود از من بپرسی لی‌لی؟»

بعد بدون کوچک‌ترین اشتباهی، همه را جواب داد. از خوشحالی سرخ شده بود.

«هان لی‌لین! فکر می‌کنی چی هدیه بگیرم؟ یک ترون قرمز؟ درست مثل ترون گابریل، با واگن باربری و یک تونل؟ آن را به همه‌ی دوستانم نشان می‌دهم. اما بدون اجازه‌ی من هیچکس حق ندارد با آن بازی کند. اصلاً چطور بروم توی جعبه‌ی اسباب‌بازی‌ها برایش جا باز کنم؟»

من زدم زیر خنده... اما ریک از اتاق بیرون رفته بود. از لای در می‌دیدم که چطور جعبه‌ی اسباب‌بازی‌هایش را از زیر بوفه بیرون می‌کشد و آن را مرتب می‌کند. البته در همان حال چشم‌هایش را مرتب می‌مالید، چون خیلی خوابش می‌آمد.

«ده گرفتم، ده گرفتم.»

زن دایی می‌می گفت: «خیلی خوب است و چون از قبل پیش‌بینی می‌کردم، جایزه‌ات را خریده‌ام.»

بعد یک بسته‌ی خیلی فشنگ به ریک داد، که با گلی از روبان زرد تزئین شده بود. فقط برای قطار کمی کوچک بود. ریک در گوشی گفت: «حتماً یک جعبه‌ی آب رنگ، یا مثلاً شکلات است.» آنقدر بی‌تاب و دستپاچه بود که به تنهایی نمی‌توانست بسته را باز کند و من باید کمکش می‌کردم. کاغذ را پاره کردم. یک کتاب بود: «حساب بی‌اشک» عکس‌رویش شاگرد مدرسه‌ای را نشان می‌داد که جلوی یک تخته‌ی سیاه پر از عدد گریه می‌کرد. توی کتاب هم پر از مسئله بود. ریک کتاب را گرفت، نگاهی به آن کرد، بعد سرش را زیر انداخت.

بابا گفت: «یاالله کمی سرت را بالا بگیر ببینم. تازه مگر زیانت را قورت

داده‌ای؟ حرفی برای گفتن به زن دایی مهربانت نداری؟»

ریک که با صدای بلند فین و فین می‌کرد، گفت: «البته که دارم، اما جرئت نمی‌کنم.» یک دفعه همه ساکت شدیم. نگاهمان را از هم می‌دزدیدیم. بالاخره زن دایی می‌می گفت: «خُب، خیلی خوب است. واقعاً که حرف ندارد.» و بعد به آشپزخانه رفت. آن وقت بابا ریک را دعوا کرد که این جور جواب دادن واقعاً شرم‌آور است. ریک زد زیر گریه:

«ولی من که جوابی ندادم. چون جرئت نمی‌کردم چیزی بگویم.»

هیچ راهی نبود که این مسئله را به او بفهمانیم. ولی بالاخره من راضی‌اش کردم که به سراغ زن دایی برود و او را ببوسد. زن دایی هم لبخند خشکی به او زد. بعد چون متوجه شدم که ریک خیلی غصه‌دار است، او را روی زانوهایم نشاند، آن وقت ریک آرام به من گفت:

«لی‌لین! یک قصه برایم بگو. قصه‌ی سه بیچه خرس را، باشد؟»

«اما این را که پریروز برایت گفتم. راستش را بخواهی ازش خسته شده‌ام.»

«خُب پس من برایت تعریف می‌کنم، باشد؟»

آن وقت با مهربانی تمام، داستان را برایم تعریف کرد. استل هم نقاشی به دست پیش ما آمد. قرار بود آن را برای فردا تمام کند و می‌خواست من راهنمایی‌اش کنم. هر سه خیلی احساس نزدیکی می‌کردیم. با خودم گفتم وقتی بزرگ شدم، حتماً آن لحظه را به خاطر می‌آورم.

سه شنبه ۶:

صدای تی - توم ناپدید شده. بله دیروز صبح زن دایی می‌می داد پنجره را تعمیر کردند. او می‌گفت: «پنجره نمی‌تواند در این وضع بماند.» راه گلویم گرفته بود. آن شب نه من و نه استل خوابمان نمی‌برد. از بس سکوت اذیتمان می‌کرد. هر چه گوش کردیم و هر چه منتظر شدیم، آن صدایی که از کودکی

گوشه‌اش پاره شده بود دور انداخت. تازه می‌خواست دری را که روی آن اندازه‌های ما علامت گذاری شده بود، رنگ بزند. اما خوشبختانه بابا مخالفت کرد.

خانم چه مصیبتی که خیلی زن دایی می‌می را تحسین می‌کند و دایم تملقش را می‌گوید، با دیدن روکش تازه‌ی مبل به من گفت: «راستی چه شانس‌ی که چنین زن دایی خوب و مهربانی دارید! اما من چیزی نگفتم. دوست نداشتم. راستی هم که زن دایی می‌می ما را خیلی لوس می‌کند. مگر نه اینکه همین تازگی‌ها دوباره یکی یک هدیه به همه‌مان داد: یک یقه‌ی گلدوزی شده به استل، یک توپ سبز به ریک و به من هم یک گردنبند با مهره‌های قرمز، خیلی عالی است، مگر نه؟

راستی که چقدر نق می‌زنم. اصلاً چطور است از چیز دیگری حرف بزنم: مثلاً از مدرسه؟... خیلی کار می‌کنم و زحمت می‌کشم، اما دست آخر از تاریخ پنج می‌آورم از دستور زبان چهار و از جغرافی شش. اما خوب در عوض از انشاء هشت آوردم. موضوع یکی از خیابان‌های پاریس بود. و من خیابانی را با تمام فروشگاه‌ها و مغازه‌های کوچک گل فروشی‌اش توصیف کردم. خیلی خوشحال بودم. چون بعد از زاکلین موش بهترین نمره را آورده بودم و حتی اگر آن چند غلط املائی را نداشتم می‌توانستم پیش از او باشم. خانم معلم همان‌طور که ورق‌ها را به من برمی‌گرداند، گفت که خیلی خلاقیت دارم. واقعاً خیلی خوب است که آدم خلاقیت داشته باشد؟ حتماً! مخصوصاً وقتی خانم معلم می‌گوید. بعد باید گلی را که بیشتر از همه دوست داشتیم اسم می‌بردیم، من دستم را بلند کردم و گفتم: «داوودی».

«و...»

«و...»

گفتم: «راستش حالا که فکر می‌کنم، می‌بینم گل رز را بیشتر دوست دارم و این‌طوری هم نوشته می‌شود: «ر-ز».

به آن عادت کرده بودیم، همان صدایی که با تمام خواب‌ها و رویاهایمان همراه بود، شنیده نمی‌شد. گاهی یک دفعه از خواب می‌پریدم: صدایش را می‌شنوم. اما نه. چیزی نبود. این یکی دیگر واقعاً زیاد بود. آخر زנדایی می‌می به چه حقی صدای تی-توم ما را از بین برد... به چه حقی؟

او از اعضای این خانواده نیست و باید این را بفهمد. و من اصلاً نمی‌خواهم که از چیزی را در این خانه تغییر بدهد. و تازه اینها همه‌اش نیست. حالا ساعت دیواری هم کار می‌کند. ساعت ده دقیقه به شش مان دیگر سر وقت زنگ می‌زند. سر میز غذا با دیدن عقربه‌هایی که سی‌چرخند احساس می‌کنم که هیپنوتیزم می‌شوم. ریک هم مثل من خصمانه به ساعت نگاه می‌کند.

چطور است که از کار بیندازمش، هان‌لی‌لین؟

گفتم: «نه. چون زن دایی می‌می بابت همه‌ی این تعمیرات پول داده و حتماً برایش گران تمام شده و تازه باید از او تشکر هم بکنیم.» بابا وقتی از در وارد شد نمی‌دانست چی باید بگوید. زن دایی می‌می با لبخند به او گفت: «باز هم یک اتفاق کوچولوی دیگر».

این یکی مربوط به مبل قدیمی باباست که حالا با پارچه‌ی مخمل قرمز پوشیده شده: یک روکش خیلی ساده و نرم. در ضمن آن نمکدان جوجه شکل هم جایش را به یکی دیگر داده: یک نمکدان سپید.

پس آن نمکدان قدیمی کجاست زن دایی می‌می؟

تو سطل آشغال. با یک شیشی شکسته چکار می‌خواستی بکنم؟

وقتی مامان برگردد دیگر هیچ چیز را نمی‌شناسد، درست مثل این که وجود یک آدم دیگر یواش یواش حضور او را توی خانه از بین برده باشد. همه‌ی آن چیزهایی که مال مامان بود: میز کوچولوی کارش، قیچی، جعبه‌ی خیاطی، همه و همه را زن دایی می‌می به اتاق نشیمن برد. عکس‌هایی که روی پیش‌بخاری بودند، دیگر سر جایشان نیستند. و نقاشی طوفان مرا که

آن وقت خانم معلم زد زیر خنده. از همان خنده‌های قشنگی که گوشه‌ی لب‌هایش را چال می‌اندازد. او یک شال نو صورتی که گل‌های سیاه داشت و از پایینش ریشه‌های خیلی نازک و کوچک آویزان بود، روی شانه انداخته بود. موقعی که نزدیک می‌رفتیم، بوی خوبی می‌داد. تینت که برای سئوال و جواب حساب پای تخته رفته بود، اولین نفری بود که متوجه آن شد. دیگر چیزی طول نکشید که همه متوجه شدیم و هر کسی با خودش بود که بهانه‌ای پیدا کند و به میز خانم معلم نزدیک شود. و بولت مسئله‌اش را نشان داد، ژاکلین اجازه خواست که بیرون برود؛ لولو دوپن تظاهر کرد که فکر کرده او را پای تخته صدا کرده‌اند؛ من بهانه کردم که تخته را خیلی خوب نمی‌بینم... هر کس موقع برگشتن به بقیه اعلام می‌کرد که:

- بوی یاسمن است. یاس است. بنفشه است.

سرمایان پُر از همه‌ی آن بوها بود و خانم معلم نمی‌توانست بفهمد که چرا آنقدر حواسمان پرت است. بالاخره گفت: «خیلی حیف شد. مخصوصاً که خیال داشتم به همه‌تان جایزه‌ای بدهم.»

- چی خانم معلم؟ چی؟

بله خانم معلم ما را دعوت کرد در طول تعطیلات عید پاک که از روز چهارشنبه هشتم شروع می‌شد، برای خوردن عصرانه به خانه‌اش برویم: به خانه‌ی خودش. ما سی نفر هستیم و قرار شد در سه دسته‌ی ده نفره به آنجا برویم. زنگ تفریح داشتیم از خوشحالی دیوانه می‌شدیم و دایم از آن حرف می‌زدیم، حتی ماری کولین که معمولاً لب از لب بر نمی‌دارد. اما یک دفعه همه با هم پرسیدیم: «راستی خانم دنیس کجا زندگی می‌کند؟ توی کدام خیابان؟ چه طبقه‌ای؟»

ژاکلین موش همه چیز را می‌دانست: شماره‌ی بیست و هشت، خیابان ژورفدوی، طبقه‌ی سوم، همان جایی که پرده‌های پنجره‌اش زرد است؛ زرد. حتماً خیلی قشنگ است. اما پرده چرا؟ نمی‌توانستم باور کنم که

خانم دنیس به پرده احتیاج داشته باشد. اصلاً نمی‌توانم باور کنم که او مثل بقیه زندگی کند، بخورد و بخوابد... وقتی سعی می‌کنم او را در لباس خواب یا در حال مسواک زدن با آن اداهایی که وقتی آدم مسواک توی دهانش است، درمی‌آورد مجسم کنم، به نظرم غیر ممکن می‌آید. خیال می‌کنم که او باید همیشه همین‌طوری باشد: با آن شال صورتی، بلوز روشن و لبخند زیبا. بعد از مدرسه همه سعی کردیم مثل او بخندیم، اما هیچکدام موفق نشدیم. کارمن فانتو آنقدر توی لب‌هایش باد انداخته بود که شکل دو تا توپ سرخ شده بودند. وقتی جریان دعوت خانم دنیس را به استل گفتم، قیافه گرفت و بعد با سردی گفت: «نمی‌شد این فکر را سال پیش که من هنوز شاگردش بودم، داشته باشد.» تازه بعد از آن هر وقت که می‌خواهم در این باره با او حرف بزنم، راهش را می‌کشد و می‌رود؛ حسود. به جهنم، من هم دیگر چیزی نمی‌گویم.

#### چهارشنبه ۷:

با این ماری کولین عجب داستانی داریم. با آن خلق تنگ همیشگی‌اش که هیچوقت او را ول نمی‌کند. اما امروز صبح، همان‌طور که دکمه‌های پالتویش بسته بود، وارد کلاس شد. بعد همان‌طور با پالتو خودش را توی صندلی جا داد. خانم معلم نگاهی به او انداخت و گفت:

- خُب ماری! یعنی تو نمی‌دانی که توی کلاس یک جالباسی هم هست؟

- آه، چرا خانم! ولی، ولی سردم است.

- سردت است؟ آن‌هم با گرمایی که توی کلاس هست.

آن وقت ماری با ناله‌ای که همه‌ی ما را به خنده انداخت گفت: «آخه، سرما خورده‌ام.» خانم دنیس چشم‌هایش را تنگ کرد و گفت: «دیگر پرت و پلا گویی کافی است. خواهش می‌کنم به حرفم گوش بده.»

ماری نگاه سرگشته‌ای به دور و برش انداخت. نگاهش طوری درمانده بود که دیگر دلم نمی‌خواست بخندم. بعد همان‌طور خشک و سرد از جایش بلند شد و به طرف جالباسی که در آخر کلاس بود رفت. آن وقت دکمه‌های پالتویش را آرام باز کرد و آن را درآورد. و ما دیدیم که به جای روپوش کرم قدیمی‌اش روپوشی به رنگ زرد تند پوشیده که از کوچکی مسخره است. طوری که فقط تا نصفه‌ی قد ماری می‌رسید. آن‌هم با آستین‌های پفی و یقه‌ی قرمزی که سر سیاه ماری از وسط آن درآمده بود. او همان‌جا ایستاده بود و به زمین نگاه می‌کرد.

تینت ژاکو در گوشی به من گفت: «آدم خیال می‌کند که در جشن سه‌شنبه‌ی مقدس است.» خانم معلم داد زد: «ساکت شو، تینت.» آن وقت با لحنی آرام و نرم به ماری گفت: «ماری کوچولوی من تو هم سر جاییت بشین. می‌خواهم صورت مسئله را بگویم.»

زنگ تفریح ویولت و چند تای دیگر از بچه‌ها را در گوشه‌ای از حیاط جمع کردم:

«دیدید... دیدید باز هم یکی از آن نقشه‌های زن باباش است.»

کارمن فانتو که از شدت خنده اشک می‌ریخت گفت: «اما واقعاً نتیجه‌اش خوب بود، چون ماری درست عین یک قناری شده.»

من در جواب گفتم: «تو هم با این لباس مثل کدو شده‌ای. آدم است و سلیقه‌اش. من که قناری را ترجیح می‌دهم.»

کارمن فانتو از عصبانیت سرخ شده بود. بقیه هم با فریاد گفتند: «ما هم همین‌طور. ما هم همین‌طور.» اما واقعاً جریان چی بود؟

ایرن گفت: «آه! باز هم همان داستان همیشگی است. ماری موقع روشن کردن آتش روپوشش را می‌سوزاند، آن وقت این یکی را که مال بچگی‌اش است، تنش می‌کنند. مامان می‌گوید زن بابای ماری هیچ فکر نمی‌کند که این روپوش چقدر مسخره است. اما چه مسخره باشد و چه نه، ماری مجبور است

اطاعت کند و مدتی آن را بپوشد. بیچاره ماری کوچولو!»

همه ناراحت و غمگین به هم نگاه می‌کردیم. ویولت گفت: «با این حال حقش بود به جای این که دایم منتظر فرصت باشد که بهمان حمله کند با ما حرف می‌زد.»

من گفتم: «حالا می‌فهمم جریان چیست؟ این موضوع خیلی برایش ناراحت‌کننده است. خوب چه کمکی می‌توانیم بهش بکنیم؟»

لولو توپین داد زد: «چه کمکی؟ هیچی دخترک بیچاره‌ی من! خودت دیدی که آن روز چه خوب از ما تشکر کرد. همه چیز را توی صورتان پرت کرد.»

«آن دفعه تقصیر ما بود. این ما بودیم که احمقانه رفتار کردیم.»

«اما خود تو هم قبلاً همین را می‌گفتی.»

«باشد، حالا نظرم عوض شده.»

و واقعاً هم عوض شده. چرا؟ برای اینکه من هم فعلاً مامان ندارم و بهتر او را می‌فهمم. شاید هم به خاطر لحن آرام و نرم خانم معلم است که همین چند دقیقه‌ی پیش آن‌طوری با ماری حرف زد. خودم هم نمی‌دانم. قبلاً از ماری متنفر بودم. اما حالا طوری دوستش دارم که به سختی جلوی خودم را می‌گیرم که به طرفش ندوم و هر چه که دارم به پایش نریزم. اما چکار باید کرد؟ چکار باید کرد؟ هیجان و دلواپسی من به بقیه هم منتقل شد. ویولت پیشنهاد کرد که پول‌هایمان را روی هم بگذاریم و با آن یک روپوش نو برای ماری بخریم؛ اما نه. ماری خیلی زود می‌فهمد که ما جریان را می‌دانیم و تازه او خیلی حساس‌تر از این است که چنین هدیه‌ای قبول کند.

تینت ژاکو گفت: «خوب پس باید چکار کرد؟ بالاخره نمی‌تواند که آن را برنده بشود؟»

«برنده شدن؟ چه فکر خوبی! بله. همین کار را می‌کنیم یک شماره به ماری می‌دهیم و بعد کار را طوری ترتیب می‌دهیم که روپوش را ببرد.»



حقش بود. من هم آدمی نیستم که در کاری که بهم مربوط نیست دخالت کنم. بهتر است تو هم مثل من عمل کنی.

ریک پنجاه سانتیم، تمام پولی را که برایش باقی مانده بود، به من داد. اسئل هم به بهانه‌ی این که با زن دایی می می موافق است، حاضر نشد چیزی بدهد. خُب حالا باید چکار کرد؟ چگونه درباره‌ی آن با بابا حرف بزنم؟

#### پنجشنبه ۸:

بابا سه فرانک داد. بعد مرا بوسید و گفت که دختر خیلی خوب و مهربانی هستم. حداقل او این چیزها را می فهمد. اما وقتی با ویولت به خیابان رفتیم تا یک روپوش از فروشگاه بخریم، چیزی پیدا نکردیم. کمی دورتر در نمایشگاه مُد، یکی پشت ویتزین بود. یک روپوش خاکستری روشن. چه پارچه‌ی قشنگ و براقی داشت! خیلی خوشمان آمد، اما قیمتش زیاد بود: هفت فرانک و ۷۵ سانتیم. همان طور که می رفتیم به یک خرازی کوچک رسیدیم که حراج کرده بود. و پر از جنس‌های پنجاه سانتیمی بود: آئینه جیبی، آب‌نبات، انگشتر، گلوبندی از مهره‌های سپید و سرخ... که همه‌ی آنها با یک عالیه جنس دیگر، توی یک ساک بزرگ جمع شده بودند. و هر طور که دلت می خواست آنها را زیر و رو می کردی.

ویولت داد زد: «راستی چطور است جایزه‌های کوچک‌تر را بخریم؟ چون دیگر هیچ فرصتی پیدا نمی کنیم. تازه آنقدر همه‌ی اینها قشنگ‌اند.» من گفتم: «آره، کاملاً حق با توست.»

بعد شروع کردیم به گشتن ساک و این را بردار و آن را کنار بگذار، و هر لحظه یکی از ما آن یکی را صدا می زد تا چیزی را که پیدا کرده بود نشان بدهد. راستی که چقدر لذت بردیم! از هیجان سرخ شده بودیم، و به چیز دیگری فکر نمی کردیم. فروشنده که آقای هیکل داری بود با ریشی حنایی، اول با بی تفاوتی نگاهمان کرد، اما وقتی دید داریم تعداد زیادی جنس

همه‌ی بچه‌ها با هم حرف می زدند: «آره، آره یک بخت آزمایی درست و حسابی. وای! راستی چقدر سرگرم کننده است که آدم همه چیزها را پنهانی طرح ریزی کند. اما غیر از روپوش چیزهای دیگر هم هست؟»  
- البته. و گر نه ماری شک می کند. خُب، دیگر این قدر سر و صدا نکنید، صدایتان را می شنود.

- اصلاً بیایید برویم توی حیاط.

توی حیاط همه‌ی بچه‌ها دور من جمع شدند. منتظر بودند که من حرف بزنم.

- یا الله آیین زود توضیح بده.

خیلی به خودم مغرور بودم. تقریباً احساس می کردم یک قهرمان هستم. و این هم برنامه‌مان، قانون بازی بخت آزمایی:

۱- هر کدام از ما یک فرانک و پنجاه سانتیم می پردازد.

۲- از آن جایی که ما دوازده نفر هستیم که توی این برنامه شرکت داریم می شود:  $12 \times \frac{1}{5} = 18$  فرانک. آن وقت با این پول جایزه‌ها را می خریم.

۳- توی کلاس سی تا شاگرد است، در نتیجه باید سی تا جایزه بخریم.

۴- بزرگ‌ترین جایزه‌مان همان روپوش است، بقیه هم شامل آب‌نبات چوبی، توپ، عکس و...

۵- قرعه‌کشی صبح جمعه در زنگ تفریح انجام می شود.

بعد از ظهر شروع به جمع‌آوری پول‌ها کردم. متأسفانه بیشتر از پانزده فرانک جمع نشد. برای اینکه ژاکلین موش و تیت نتوانستند بیشتر از شصت سانتیم بدهند. لولو توپن هم فقط سی سانتیم داد. کار من چاقه هم هیچی. در نتیجه باید سه فرانک روی آن بگذارم که ندارم. چه طور آن را روبه‌راه کنم؟ خیلی سعی کردم با زن دایی که در مجموع آدم دست و دلبازی است حرف بزنم. اما او از داستان روپوش هیچ خوشش نیامد و گفت:

- نه، نه. اگر خانم کولین این دختره را تنبیه کرده، برای این است که

برمی داریم، جلو آمد و با احترام گفت:

- دختر خانم ها چند تا هدیه می خواهند؟

- بیست و نه تا.

- بیست و نه تا؟ خُب پیداست که خیلی با سلیقه اید. نگاه کنید، مثلاً

بین خودمان بماند این جا یک مورد چشمگیر دارم که برای آدم های خوش سلیقه و اهل ذوقی مثل شماها نکه داشته ام.

بعد از زیر پیشخوان یک دستبند نقره ای که با مهره های کوچک سبز تزیین شده بود، بیرون آورد. خیلی قشنگ بود.

ویولت فریاد زد: «راستی چطور است آن را به جای روپوش به ماری کولین هدیه کنیم؟ حتماً خیلی خوشش می آید.»

اما من گفتم: «نه. واقعاً خیلی احمقانه است؛ چون فقط به خاطر اینکه یک روپوش به او هدیه بدهیم، این قرعه کشی را راه انداختیم.» آن وقت دستبند را به عنوان یک جایزه دیگر برداشتیم. بعد باز هم سه تا انگشتر و یک گردنبند صورتی. از بس تعداد چیزهایی که باید انتخاب می کردیم زیاد بود، بالاخره موقعی که به شماره ی بیست و نه رسیدیم یک آیینی جیبی برداشتیم و با خیال راحت نفسی کشیدیم. فروشنده آنها را جمع زد.

- خانم کوچولوهای عزیز! حسابتان می شود ۱۶ فرانک و ۶۰ سانتیم.

- ۱۶ فرانک و ۶۰ سانتیم؟ ولی حتماً اشتباه کرده اید آقا! چون ۲۹ تا

۵۰ سانتیم می شود ۱۴ فرانک و ۵۰ سانتیم.

فروشنده همان طور که به ریش حنایی اش دست می کشید، گفت: «جنس ۵۰ سانتیمی ممکن است ولی قیمت دستبند دو فرانک و ۶۰ سانتیم است.»

ویولت فریادی کشید و من هم عصبانی شدم:

- باید به ما می گفتید، چون خیلی گران است.

آن وقت او با تمسخر گفت: «دیگر چی؟ دیگر چی؟ لابد دختر

خانم های عزیز انتظار دارند که یک قطار لوازم منزل هم روی آنها بهشان بدهم. یا الله، یا الله زودتر پولم را بدهید، چون بقیه ی مشتریانم منتظرم اند.»

باید اعتراض می کردم یا حداقل دستبند را پس می دادم، اما این ویولت ترسو آستین مرا کشید و خواهش کرد چیزی نگویم. نمی دانم شاید هم از فروشنده با آن ریش حنایی اش ترسیدم. پولش را دادم و از آن جا بیرون آمدم. گفتم: «اصلاً می دانی؟ دلم می خواهد همه ی این بسته را توی جوی آب بیندازم. حالا چکار کنیم؟ با یک فرانک و ۴۰ سانتیم که نمی توانیم روپوش بخریم. می گویی قرعه کشی را به هم بزنیم؟ ولی با ماری و روپوش زردش چکار کنیم؟ هان! پیدا کردم چطور است توی خیابان آواز بخوانیم و به جای پول های از دست رفته، پول جمع کنیم.»

ویولت من و من کنان گفت: «آواز بخوانیم؟ کجا توی خیابان؟»

- خُب بله؛ توی خیابان. درست مثل آنهایی که توی خیابان آواز می خوانند و ظاهراً پول خوبی هم از این کار درمی آورند.

- اما من هیچوقت جرئت نمی کنم این کار را بکنم. هیچوقت.

- البته. دختره ی دست و پا چلفتی را راستی چه فکر احمقانه ای بود که تو

را با خودم آوردم. چون همه اش تقصیر توست. اگر تو آن خرازی ۵۰ سانتیمی را نشان نداده بودی، آن جا نمی رفتیم و نمی ماندیم و هنوز ۱۶ فرانک و ۶۰ سانتیم مان را داشتیم.

... مشت محکمی روی بسته زدم. خیلی عصبانی بودم. هر چه بیشتر می گفتم، بیشتر دلم می خواست بگویم. مخصوصاً وقتی ویولت با آن حالت غمگینش به من نگاه می کرد، بدجوری حوصله ام را سر می برد. و تازه چی؟ مگر نه اینکه هر کاری که با او بکنم، هیچوقت از دستم دلخور نمی شود. دیگر راستی دارد غیر قابل تحمل می شود. تا توانستم داد زدم و داد زدم... تا یک نفر دستش را روی شانم گذاشت.

- عجب دختر بچه ی عصبانی و بد خلقی!

خانم دنیس بود که متعجب و ناراحت به من زل زده بود: «چی شده آلین؟»

«من... من؟»

اما کلمات توی گلویم خفه می شدند. می خواستم از اینکه مرا توی چنین وضعی دیده بود، بمیرم. همیشه خیلی دلم می خواست که یک روز تصادفی توی خیابان همدیگر را ببینیم. فقط برای اینکه او بهم بگوید: «سلام آلین کوچولوی من!» بله، حالا او مرا می دید... اما... من و من کنار گفتم: «خانم... خانم. همه اش تقصیر فروشنده است.» و با گریه همه چیز را برایش توضیح دادم: جریان قرعه کشی، خرازی ۵۰ سانتیمی، دستبند و آن روپوش قشنگ و نوراً.

«آن وقت تصمیم گرفتم که توی خیابان آواز بخوانم تا با پولش روپوش بخرم. اما ویولت به این کار راضی نبود.»

خانم معلم گفت: «خوب می فهمم او چه می گوید.»

و چشم هایش را با مهربانی به ویولت دوخت که داشت زیر لب می گفت:

«می دانید خانم! لی لین واقعاً عصبانی نبود. بیشتر برای خنده بود.»

«نه، نه. برای خنده نبود.»

«چرا، لی لین چرا.»

من با صدای بلند گفتم: «نه، نه.»

خانم دنیس بازوی مرا تکان داد و گفت: «چته؟ خجالت نمی کشی، دیگر دست بردار. تازه من هم چیزی دارم که ممکن است همدی کارها را روبه راه کند.»

و بعد جعبه ی سفیدی را که میان دست هایش گرفته بود، توی بغل ویولت گذاشت.

«این دیگر چیست خانم؟»

«حدس بزنید.»

ویولت در جعبه را باز کرد: روپوش مدرسه بود. همان روپوش زیبا و روشن.

«خانم شما هم می دانستید؟»

«خب حالا دیگر به خانه هایتان برگردید. تا فردا آلین! تا فردا ویولت کوچولوی من!»

به خوبی دلخوری کوچکی را که بین مان پیش آمده بود، احساس می کردم. اما حقم بود. با این حال طوری هیجان زده بودم که هیچ ناراحتی و غمی احساس نمی کردم. فردا، بله فردا یک ده می گیرم. روزهای دیگر هم. اگر شده تمام شب را بیدار بمانم و درس بخوانم. تا خانم معلم مرا هم «آلین کوچولوی من» صدا بزند.

حداقل بیست بار ویولت را مایچ کردم، طوری که داشت خفه می شد. مرتب گفتم که او خیلی خوب است، که هیچ عیب و ایرادی ندارد، که خلاصه خیلی دوستش دارم. بعد هر دو، بازو به بازو وارد خانه شدیم. ویولت می پرسید که خانم دنیس چطور جریان قرعه کشی را فهمیده. و من یاد صدای نرم و مهربانش موقعی که با ماری حرف می زد، افتادم. به خوبی می فهمیدم که آن روپوش مدرسه را خریده بود که به ماری بدهد. هیچوقت، هیچوقت کسی مثل او ندیدم.

تمام بعد از ظهر هدیه ها را بسته بندی کردیم. من از یک تا سی روی آنها شماره زدم. ویولت عین همان شماره ها را روی یک تکه کاغذ نوشت و بعد آنها را تا کرد. خیلی مواظب بودیم شماره ی ۱۹ را که شماره ی روپوش بود کنار بگذاریم. آرماند فوتبال بازی می کرد و خیالمان راحت بود. ریک هم آمد به ما کمک کند، البته استل نیامد. او داشت با زن دایی می می بافتنی می بافت. آه که چقدر دلم می خواهد فردا بود!

جمعه شب، ۹:

تند تعریف می کنم که چطور گذشت: خیلی خوب، فوق العاده، عالی. حتی یک موفقیت کامل بود. زنگ تفریح اول، ویولت قرعه کشی را اعلام کرد. بعد هم شماره ها را پخش کرد. بچه هایی که توی این جریان همدست ما نبودند، مثل دیوانه ها به او هجوم آوردند. هر کس می خواست اولین نفری باشد که شماره ای را انتخاب می کند. لولو توپن آنقدر هیجان زده بود که نمی توانست شماره اش را بخواند. تینت ژاکو فریاد زد که بهتر است برگردد کلاس اول. همه زدند زیر خنده. اما ماری کولین دور از ما نشسته بود و با قیافه ای اخمو و ناراحت مرتب گوشه ی روپوش زردش را دور دست می چرخاند. به طرفش دویدم و گفتم:

- بیا ماری این شماره هم مال توست. بگیرش، شماره ی ۱۹.

- مال من؟

اول کمی تردید کرد، اما بعد لبخند کوچکی زد و تصمیم گرفت شماره را بگیرد. تینت دیوانه فریاد زد: «خوب مواظبش باش. شماره ی ۱۹...» ماری با شک و تردید برگشت که: «برای چه باید مواظبش باشم؟»  
- برای هیچی، هیچی... اما اگر بدانی چه...

دستم را روی دهان تینت گذاشتم و گفتم: «به حرف هایش گوش نکن ماری، دیوانه است.» اما ماری کولین از ما دور شده بود. قیافه اش گرفته بود و با عصبانیت شماره را توی جیب روپوشش فرو کرد.

به تینت گفتم: «خیلی بد شد. حالا خیال می کند مسخره اش می کنیم. اصلاً بهتر است برویم زودتر قرعه کشی را شروع کنیم.»

همه ی جایزه ها را قبلاً توی یک جعبه ی بزرگ گذاشته بودیم، و گرنه میان آن همه بچه که دور و بر ما جمع شده بودند، به سختی می توانستیم کاری پیش ببریم.

- شماره ی ۱۹.

ژاکلین موش گفت: «مال من است.»

یک آیینی کوچک برده بود. از شادی فریاد کشید و گفت: «آه! درست همان چیزی است که دلم می خواست.»

- خب چه بهتر! شماره ی بعد... شماره ی ۴.

شماره ها یکی یکی از جعبه بیرون می آمدند. تینت یک گلوبند سفید برد. ویولت یک انگشتر طلایی. کارمن چاقه یک سری عکس نقطه چین شده، لولو توپن هم همان دستبند قشنگ نقره ای. دیگر هیچ صدایی شنیده نمی شد مگر خش خش کاغذهایی که از جویز باز می شدند و سرو صدای هیجان زده ی بچه ها و خنده... ماری را یواشکی زیر نظر داشتم و می دیدم که چطور با نگرانی به جعبه که تند و تند خالی می شد، نگاه می کند.  
- شماره ی ۱۹.

ماری پته پته کنان گفت: «ش... شماره ی من است.» آنقدر دستپاچه بود که حتی به فکرش نمی رسید از گوشه ای که بود بیرون بیاید. پاکت را به طرفش دراز کردم و گفتم: «یاالله بازش کن.» پاکت را باز کرد. آه! هیچوقت صورتش را فراموش نمی کنم. یک دفعه رنگش پرید و لب هایش شروع کردند به لرزیدن. طوری که آدم نمی دانست از خوشحالی است یا از ناراحتی... بالاخره بعد از مدت زیادی که روپوش را برانداز کرد، با دست کمی آن را نوازش کرد. مثل اینکه می خواست مطمئن بشود خواب و خیال نیست. ویولت از او پرسید: «خوشت می آید؟» ماری می خواست جواب بدهد، اما به خوبی پیدا بود که از ترس اینکه گریه اش بگیرد، جرئت نمی کند حرف بزند. فقط اشاره کرد که بله. وای که چقدر آن لحظه به نظر من متفاوت می آمد! زیر بازویش را گرفتم. این دفعه مرا عقب نزد.

تینت داد زد: «حالا می توانی آن روپوش زرد بی ریخت را دور بیندازی.»

این فکر آیین بود که...

من اعتراض کنان گفتم: «تینت!»



اما خیلی دیر شده بود و ماری همه چیز را فهمیده بود. دست‌هایش روی روپوش به هم گره خورده و چشم‌هایش به زمین دوخته شده بودند. چکار می‌خواست بکند؟ همه در سکوت به او نگاه می‌کردیم. یک دفعه درست همان موقعی که فکر می‌کردیم الان است که پا به فرار بگذارد، سرش را آرام بلند کرد و به من لبخند زد. درست مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده است. بچه‌ها فریاد زدند: «زنده باد ماری.» و بدون سترال پیچ کردنش، کمکش کردیم تا روپوش زرد را در بیاورد و بجایش روپوش براق و نورا بپوشد. همه به او می‌گفتیم: «چقدر قشنگ شدی!»

ژاکلین آیینی جیبی‌اش را به ماری داد، تا خودش را در آن ببیند. ویولت دکمه‌های لباسش را بست. ماری هم جدی و خشک ایستاده بود، اما نمی‌توانست لبخند شادش را پنهان کند. و گذاشت هر کاری می‌خواهیم بکنیم.

فقط وقتی زنگ تفریح تمام شد و ما باید دوباره به کلاس برمی‌گشتیم دنبال من راه افتاد، آستینم را کشید و گفت:

«آلین می‌دانی؟ همه چیز را فهمیدم. تمام این کارها را برای خوشحال کردن من کردی؟»

«آره. فقط برای خوشحال کردن تو.»

فقط زیر لب گفت: «آه!» بعد با صدایی آرام اضافه کرد: «معنی‌اش این است که دلت می‌خواهد کمی، فقط کمی دوست من باشی؟»

«آه! ماری البته، البته که دلم می‌خواهد.»

برای یک لحظه به هم نگاه کردیم. بعد بدون اینکه کلمه‌ای بگوییم، دست در دست به راه افتادیم. آن وقت گفت که چطور همیشه دلش می‌خواسته با من حرف بزند، بازی کند و همدیگر را دوست داشته باشیم. اما به هزار و یک دلیل جرئت نمی‌کرده. و آنقدر حرف زد و حرف زد. من را بگو که خیال می‌کردم اولال است.

حالا خواهی دید آلین همه‌ی سؤال‌های تاریخ را بهت می‌گویم، لوازم را بهت قرض می‌دهم، همه‌ی رازهایمان را بهم می‌گوییم و خلاصه دوست جون جونی می‌شویم، باشد؟

ظاهراً زن بابای ماری با دیدن روپوش مدرسه فقط گفته: «توی مدرسه بهت دادند؟ حداقل از این یکی خوب مواظبت کن.»

و بعد دیگر هیچ. ماری می‌گوید که او آنقدرها هم بدجنس نیست، فقط خیلی عصبی است. چون باید یک عالمه کار انجام بدهد. مخصوصاً با وجود آگوستن در خانه که دایم در حال پاره کردن شلوارهایش است و یا پول‌های او را کش می‌رود. این یکی غیر قابل تحمل است. ماری بیشتر می‌خواسته که توی شهر نیس پیش عموزاده‌هایش که یک مغازه‌ی میوه فروشی نزدیک قسمت قدیمی شهر دارند، بماند و آنها وقتی مادر ماری مُرده از پدرش خواسته‌اند که او را پیش آنها بگذارد، اما پدر ماری قبول نکرده. به هر حال ماری می‌خواهد وقتی بزرگ شد به آنجا برگردد و صندوقدار بشود. به خاطر همین هم آنقدر حساب می‌خواند.

من هم از بُرس حرف زدم و از کارت پستال‌هایی که مامان برایم پست کرده. وقتی استل مرا صدا کرد که به خانه برگردم میان درخت‌های کاج و صنوبر و نخل گم شده بودیم. من خیلی خوشحالم و فقط به ماری فکر می‌کنم. دلم می‌خواهد دیگر او را تنها نگذارم. آه! اصلاً چطور است بعدها با او به نیس بروم؟ می‌توانم برای خودم یک خیاط خانه باز کنم و برای خانم‌ها لباس بدوزم. اما ویولت، او را یک خرده کمتر از ماری دوست دارم. اما استل؟ از دست او خیلی ناراحتم: بعد از ظهر داشتم می‌رفتم نان بخرم که از بالای نرده‌ها زن دایی می‌می را دیدم که داشت با خانم نثومی حرف می‌زد. آخرهای جمله‌اش را شنیدم. می‌گفت: «خیلی با شخصیت است و تازه با آن موهای بلوند و زیبایش.» و بعد این جمله را گفت که دلم را به درد آورد: «اما آلین یک قیافه‌ی معمولی و پیش پا افتاده دارد.» پله‌ها را یک نفس بالا آمدم.

کوچولو...»

زن دایی می می غُر و غُر کرد که: «خیلی خُب، خیلی خُب دوست من! اصلاً دیگر حرفش را نزنیم.» اما تمام بعد از ظهر، دست از نگاه کردن به استل برنداشت. استل هم محو و مجذوب این تعریف ها، یک لحظه او را ترک نکرد و برعکس با من خیلی نامهربان تر از گذشته بود.

اصلاً چطور است به چیز دیگری مثلاً عصرانه ی خانه ی خانم معلم فکر کنم؟ یا به ماری کولین؟ راستی یک فکری، چطور است به مامان نامه ای بنویسم تا از آن جا یک کارت پستال برای ماری پست کند. خیلی خوشحال می شود.

دوشنبه ۱۲:

امروز پیش از نهار دستور زبان حفظ می کردم، ریک با پازل بازی می کرد و استل هم به زن دایی می می کمک می کرد تا میز را بچیند (از روز جمعه به این طرف خیلی خوش خدمتی می کند) که یک دفعه آقای کوپرنیک با یک دسته گل داوودی از راه رسید.

- سلام خانم می می. سلام کوچولوهای من. امیدوارم که دیر نکرده باشم.

- شما؟

- آه! بله، خانم. معذرت می خواهم. واقعیت این است که ما هنوز با هم آشنا نشده ایم. من کوپرنیک هستم. مستأجر طبقه ی هم کف. بچه ها باید دربارهی من با شما حرف زده باشند.

- تا حدی. خُب چی می خواهید؟

آقای کوپرنیک ناراحت و دستپاچه گفت: «چی می خواهم؟ ببخشید اما آقای دُپن همین چند دقیقه ی پیش بنده را برای نهار دعوت کرد.»  
- دعوت... کرد؟

بابا آن جا بود، مرا صدا کرد. نشنیده گرفتم و دویدم توی آشپزخانه خودم را حبس کردم. بعد با دقت شروع کردم به پوست کردن سیب زمینی ها. خیلی سعی کردم به چیز دیگری فکر نکنم. اما بی اختیار اشک هایم روی چاقو می ریختند. بالاخره به خودم گفتم: «این خیلی احمقانه است.» و خودم را مجبور کردم که توی آیینی که آن جا بود، نگاه کنم. بله من یک صورت گرد دارم با یک دماغ پهن و موهایی که خیلی صاف و سیخ سیخ می ایستند. و می دانم که اصلاً به قشنگی استل نیستم. اما خُب چکار کنم؟ بابا صورتم را دوست دارد، همین صورت پیش پا افتاده را. تازه اگر یک دفعه من با صورتی به زیبایی صورت سیندرلا و با همان گوشواره های بزرگ و دماغ کوچولوی او از آشپزخانه بیرون بروم بابا خیلی جا می خورد. نه... نه مهم نیست. اصلاً در زندگی چیزهای دیگری هم هستند. مثل حساب کردن مامان روی من، یا ریک با مسئله های حسابش، ماری کولین و سیب زمینی ها آه! سیب زمینی ها، به کلی یادم رفته بود. اول حسابی فین کردم، آن وقت قبل از اینکه برای خرید نان بروم، سیب زمینی ها را پوست کردم.

سر میز، زن دایی می می تمام مدت استل را با نگاه عجیب و غریبی برانداز کرد، بالاخره گفت:

- یک دقیقه از جای بلند شو. حالا آرام آرام بچرخ. راستی بگویند بینم فرزندان این دخترتان خیلی خوش تیپ و با شخصیت نیست؟ یک ذره به قد و بالایش نگاه کنید. واقعاً حق با خانم ننومی است.

ریک با مود دیگری گفت: «آه! بله، دوشنبه دُپن بزرگ. لطفاً دوباره بنشینید.»

استل به ریک حمله کرد: «ساکت می شوی یا نه. بابا بین مرا مسخره می کند.»

بابا گفت: «آرام بگیر ریک. ولی خیلی دلم می خواهد که زیاد از استل تعریف نکنید، می نت خیلی روی این موضوع حساس است. مخصوصاً که

دارم. اما اگر قرار باشد آدم‌ها همین‌طور سرزده برسند دیگر چیزی برای ما نمی‌ماند.

بعد لب‌هایش را غنچه کرد. دیگر نتوانستم بیشتر از این جلوی خودم را بگیرم.

- چه افاده‌ای! ببینم هیچ وقت مامان کسی را بی خبر دعوت نکرده؟ تازه به تو چه مربوط است؟ دختر بیچاره‌ی من! مگر نمی‌بینی که با این خوش خدمتی‌ها به زن دایی می‌می‌چقدر مسخره و خنده‌دار شده‌ای؟  
استل دست‌پاچه و ناراحت، پته پته کنان گفت: «آه، آه»  
خیلی با دل و جرئت بودم که آن همه چیز بهش گفتم، بابا رویش را به طرف ما برگرداند:

- چچی، چچی، دارید با هم دعوا می‌کنید؟ راستی خیلی کار خوبی است! آن بشقاب اضافی چچی شد استل؟  
- تقصیر آیین است. به من گفت که... که...

بابا چنان فریادی سر استل کشید که رنگ از رویش پرید: «می‌شود کاری را که ازت خواستم انجام بدهی؟» آقای کوپرنیک سر خنده را برداشت و گفت: «این دخترهای کوچولو را ول کنید. اصلاً خودم کاری را که خواستید می‌کنم...» و دوید که بشقاب بیاورد. یک به دنبالش جست و خیز می‌کرد و برای هر حرکت او از قبل می‌خندید. اما چیزی که واقعاً خنده‌دار بود، این بود که چون آقای کوپرنیک جای چیزها را نمی‌دانست، توی کشوی اسباب بازی‌ها دنبال چنگال می‌گشت و می‌خواست لیوان‌ها را توی کمد لباس‌ها پیدا کند. فریاد می‌زدیم که: «نزدیک شدی.» و آنقدر این کار او را خنداند که بالاخره روی میل از حال رفت، آن‌هم درست روی دسته گلی که آورده بود. ولی زیاد مهم نبود، چون بالاخره وقتی دسته گل را به زن دایی می‌داد، آن را یک راست توی سطل زباله، زیر ظرفشویی انداخت. و کسی دوباره آنها را ندید. اما ما آنقدر سرگرم بودیم که حتی فکرش را هم

- بله خانم. همین الان. اما اگر مزاحم هستم... می‌دانید...

آقای کوپرنیک همین چند کلمه را من و من کنان گفت و بعد دیگر اصلاً نمی‌دانست چطور حرفش را ادامه بدهد. همان موقع ریک پشتکی زد و گفت: «وای، چه شانس، چقدر خوش می‌گذرانیم و می‌خندیم!»  
زن دایی می‌می به او تشر زد: «کافی ست ریک. اما شما آقا، حالا که این جا هستید، بیایید بنشینید.»

زن دایی می‌می تمام این حرف‌ها را با لحن بسیار خشک و متکبرانهای گفت. طوری که آقای کوپرنیک سر در گم و بیچاره، اول روی صندلی نشست، بعد بلند شد و دسته گل را روی میز گذاشت، و بعد توی کلاهش، البته همان‌طور که نگاه‌های کوتاه و نگرانی به من می‌انداخت. من هم چون راه بهتری سراغ نداشتم با لبخند جوابشان را می‌دادم. با وجود این تصمیمم را گرفتم.

- یک بشقاب اضافه کنم زن دایی می‌می؟  
- تو بهتر است درس‌ات را حفظ کنی. منتظر پدرت می‌شوم... بله فکر می‌کنم که پیدایش شد.

بابا وارد شد و همان‌طور که دست‌هایش را به طرف آقای کوپرنیک دراز کرده بود گفت:

- معذرت می‌خواهم، پتیو معطلم کرد. راستی چقدر از این که شما را در خانه‌ام می‌بینم، خوشحالم! برای نهار همه چیز روبه‌راه است، می‌می؟  
اصلاً چچی داریم؟  
- خرگوش.

- خُب این از شانس آقای کوپرنیک است. استل یک بشقاب اضافه کن.  
استل سرش را پایین انداخت و با سماجت سر جایش ایستاد. آهسته گفتم: «یاالله عجله کن، مگر نشنیدی؟»

- چرا شنیدم، اما برایم مهم نیست. چون غذای امروز را خیلی دوست

نمی‌کردیم. سرمیز آقای کوپرنیک یک بازی جدید یادمان داد: هر کسی باید شش چیز را می‌شمرد که بیشتر از همه از آنها بدش می‌آمد.

ریک گفت:

۱- آتش ترشک

۲- شستن دندان

۳- سلام کردن

۴- حساب

۵- داشتن کت نو

۶- درجه

من گفتم:

۱- تره

۲- دکلمه‌ی یک شعر جلوی آدم‌ها

۳- امتحان تاریخ

۴- قبل از بقیه خوابیدن

۵- پماد

۶- دستکش‌های پشمی‌یی که بدن را می‌خورند.

استل نخواست چیزی بگوید. بابا عصبانی شد و او هم اخم کرد. خواستم استل را ببوسم و بگویم از این که عصبانی شدم متأسفم، اما مرا محکم پس زد. ولی باید جلوی زبانم را می‌گرفتم. با این حال باز هم خیلی خندیدیم. آقای کوپرنیک آنقدر محو بازی شده بود که اصلاً متوجه نبود چه می‌خورد. نزدیک بود با استخوان خرگوش خودش را خفه کند، نمکدان را برگرداند. تازه نزدیک بود موزش را با پوست بخورد. با این همه در همه حالت شاد بود و از اینکه ما را سر حال می‌دید راضی.

زن دایی می‌می با نگاهی خشک و سرد به او زل زده بود. هر چه کوپرنیک بیشتر هیجان زده می‌شد، او بیشتر اخم می‌کرد. فقط موقعی که

خواست ریک را دعوا کند لب از لب برداشت که چرا روی زانوهای کوپرنیک نشست. ریک مجبور شد پایین بیاید. اما دو دقیقه بعد دوباره روی زانوهای آقای کوپرنیک بود و از او می‌خواست که برایش قصه بگوید. او هم برای ریک دو تا آواز خیلی قشنگ خواند: یکی درباره‌ی فیل کوچولویی که دلش نمی‌خواست گوش‌هایش را بشوید و یکی هم درباره‌ی دستور زبان آن‌طوری که در سرزمین رؤیاها یاد می‌گیرند. با آهنگ توتون خوب:

می‌دونی کجا

با هم می‌رقصن

حرف و کلمه

با هلهله

من می‌گم برات:

وسط رؤیا

روی صفحات

می‌دونی کیا

اونم کجا

چکار می‌کنن؟

من می‌گم برات:

موقع گردش

مفردات و جمع

اسم مفعول‌ها

اسم دو بخشی

و خیلی‌ها

لبخند می‌زنن به مشتقات.

هان! چی فکر می‌کنید؟ خیال می‌کنید که شاگردان سرزمین رؤیاها خیلی خوش شانس‌اند بعد گابریل و ویولت و آرماند که زن دایی می‌می

Enkida  
Parse



جرئت نکرد راهش ندهد، پیش ما آمدند: دوباره همان بازی شش چیز نفرت‌انگیز. آن وقت آقای کوپرنیک فهرست خودش را برایمان گفت. او از این شش چیز بدش می‌آید:

۱- واکس زدن کفش پای راست.

۲- کوتاه کردن ناخن انگشت اشاره.

۳- م‌بزرگ.

۴- گذشته شرطی، دردستور زبان.

۵- ساعت‌های زنگ‌دار.

۶- مربای شاه بلوط.

با هم گفتیم چی: «مربای شاه بلوط؟ ولی چطور برای شما شاه بلوط می‌آورند؟»

- بله، ساک. ساک. بابانوئل آنها را برایم می‌آورد. بعد صدایش را پایین آورد: «می‌داند شاه بلوط دوست ندارم. اما مخصوصاً این کار را می‌کند. برای اینکه یکی از شب‌های عید که با هم روبه‌رو شدیم، هوس کردم کمی با او شوخی کنم. ریشش را کشیدم و ریش بزی من صدایش کردم، خیلی عصبانی شد و پرید روی کره‌خروش و به تاخت رفت. از آن به بعد برای اینکه انتقام بگیرد، هر سال برایم یک عالمه شاه بلوط می‌آورد، اما آنها را از راه بخاری که نمی‌فرستد هیچ، حتی زحمت پیاده شدن از کره‌خر را به خودش نمی‌دهد و همان‌طور از پنجره‌ی اتاق پرتشان می‌کند: تَقْ... تَقْ... بعد هم می‌رود. سال پیش با این کارش یکی از شیشه‌هایم را شکست و یکی از شاه‌بلوط‌هایش هم به پیشانی‌م خورد و طوری جایش ورم کرد که تا هشت روز تمام نتوانستم کلاه سرم بگذارم. آه! بابا نوئل خیلی به دل می‌گیرد، هان ببینم تو با من موافقی؟»

- بله، تازه از خودم می‌پرسیدم که شاید اصلاً دلیل اسباب‌کشی‌تان به این جا همین بوده، که سال دیگر بابانوئل نتواند پیدایتان کند و همین بلا را

سرتان بیاورد.

آقای کوپرنیک با فریاد گفت: «درست است. پیداست که هیچ چیز را نمی‌شود از تو پنهان کرد، پسر جان! ببینم فکر نمی‌کنی که وقت مدرسه رفتن شده؟»

آه! راستی هم وقتش بود. در حالی که همه مثل دیوانه‌ها می‌خندیدیم توی راه‌پله پریدیم. راستی که چقدر شاد بودن خوب است! با این حال بابا خیلی راضی به نظر نمی‌آمد. از دست زن دایی می‌می ناراحت بود که آنقدر بد از آقای کوپرنیک استقبال کرد.

سه‌شنبه ۱۳:

ده از فرانسه، هشت از تاریخ و در نقاشی سومین نفر شدم. برای پایان ثلث خیلی خوب است. تازه پنج‌شنبه است، پس فردا قرار است برای عصرانه به خانه‌ی خانم معلم برویم. بله، من جزو اولین گروهی هستم که به آن‌جا می‌رود. از خوشحالی روی پایم بند نیستم.

توی خانه، گابریل چاقه از پله‌ی دوم پرید و پایش در رفت. قبل از گابریل، آرماند از پله‌ی هفتم پریده بود و من از پله‌ی پنجم پریده بودم. بعد گابریل گفت: «بله کاری ندارد.»

- پس بیا امتحان کن، ببینم تپل من!

گابریل تا پله‌ی هفتم رفت و خیز برداشت، اما بلافاصله تغییر عقیده داد و آمد روی پله‌ی ششم... بعد همین‌طور تا پله‌ی دوم پایین آمد. این‌جا بود که پایش پیچ خورد و به طور خنده‌داری سقوط کرد. از زمین بلندش کردیم، هنوز داشت ناله می‌کرد. حالا باید ده روز تمام بلند نگذارد. قرار است ماما پتیو پایش را ماساژ بدهد، چون مادر بزرگ پلوش این کار را خیلی خوب انجام نمی‌دهد.

گابریل هنوز داشت گریه می‌کرد که آرماند دوید تا دو تا آب‌نبات

برایش بخرد و ریک هم آلبوم عکس میکی موس اش را به او داد. اگر چه زن دایی می می مخالف این کار است و فکر می کند قرض دادن وسایل شخصی به دیگران کار ناشایستی است.

- اما گابریل که ناشایست نیست.

- تو چه می دانی؟ تازه آنقدر چاق و پاد کرده است...

به ریک اشاره کردم که جواب ندهد و خودم بدون اینکه چیزی بگویم آلبوم را پایین بردم. بله کارم به جایی رسیده که وقتی می بینم حق با زن دایی می می نیست، پنهانی عمل می کنم. درست مثل جریان ماری کولین. امروز صبح از او پرسیدم که برای پنجشنبه چه پیراهنی می پوشد. او هم جواب داد همانی که تنش است: یک لباس خاکستری تیره و تار که یک پارگی هم روی یقه اش دارد.

به او پیشنهاد کردم: «بین من یک گردن بند قرمز دارم، دلت می خواهد آن را بهت قرض بدهم تا یک ذره رنگ تیره ی لباست را بگیرد؟» ماری اول گفت نه، اما بعد گفت باشد. امروز بعد از ظهر آن را برایش بردم. خیلی عالی شد. دانه های جلوی گردن بند پارگی را می پوشانند. اما درباره ی این هم جرئت نکردم که به زن دایی می می چیزی بگویم، از ترس اینکه مخالفت کند. با این حال می دانم که مامان حتماً حرفم را قبول می کرد. من هم همان پیراهن سبزی را که در جشن ماما پتیو پوشیدم، تنم می کنم. زیرش هم زیرپوش توری نویی که تازه خریده ام... و حتماً نباید فراموش کنم که:

۱- سرم را بشویم.

۲- ناخن هایم را بگیرم.

۳- گوش هایم را تمیز کنم.

وای که چقدر خوشگل می شوم! استل از اینکه دعوت نشده خیلی ناراحت است. اما زن دایی می می برای دلجویی از او قول داد که به دیدن بوتیک ها و مغازه ها برودش.

جمعه صبح ۱۶:

روز خوبی را گذراندم، یک روز خیلی خوب. البته چند تا چیز کوچولو پیش آمد، با این حال روز خوبی بود. چهارشنبه شب، شستن موهایم را تمام کردم. بعد شامپو را روی سرم گذاشتم بماند تا موهایم براق بشود. اما همان موقع زن دایی می می شانه به دست وارد شد.

- بگذار باشد آلین، می خواهم موهایت را بیگودی بپیچم.

- بی... گو... دی؟! برای چی؟

- برای اینکه موهایت تاب بخورد. البته می دانم که موهای صاف و

خشنی داری. اما می توانیم سعی مان را بکنیم.

اما من نمی خواستم سعی مان را بکنیم. مامان این مدل مو را برایم انتخاب کرده. یک مدل ساده و متین، درست مثل لی لین من. همان طوری که خودش می گفت. چیزی را که مامان درست کرده نباید تغییر داد. و تازه، از بیگودی هم متنفرم. این را بارها و بارها برای زن دایی می می تکرار کردم... او با حوصله به حرف هایم گوش داد. وقتی تمام شد، با صدای آرامی گفت: «خُب حالا لطفاً دیگر سرت را تکان نده. چون فقط تا موقع شام وقت دارم.» آخ که چقدر دلم می خواست شانه را به هوا پرت کنم و به طرف خانه ی پتیوها بدم. حتی از جایم بلند شدم، اما بعد به یاد بابا افتادم که چند لحظه ی بعد از راه می رسید و مثل هر شب از دم در، دنبال لبخند من می گشت تا روحیه بگیرد. دوباره سر جایم نشستم، اما با چنان فشاری که از شدتش خون توی لپ هایم دويد.

کار خیلی طول کشید: دو دستی لبه ی صندلی را گرفته بودم تا مطمئن باشم که یک دفعه فرار نمی کنم. و بیشتر از آن که ببینم احساس می کردم که زن دایی می می چطور در اطرافم می چرخد، موهایم را برس می زند، شانه می کند، دور بیگودی می پیچد و با کلاهکی تَقْ، آن را می بندد. روی ششمین عدد بابا و ریک از راه رسیدند. زن دایی می می در حالی که

بیگودی ای به دهان داشت، برایش توضیح داد که چه می کند.

بابا گفت: «خیلی محبت دارید می می.» دلم می خواست گریه کنم مخصوصاً وقتی همه چیز تمام شد، چون تا سرم را بلند کردم، استل و ریک مثل دیوانه ها زدند زیر خنده.

زن دایی می می همان طور که سوپ را توی بشقاب ها می ریخت گفت: «به حرف هایشان گوش نده. فردا خیلی خوشگل می شوی.» گذشته از همه ی اینها، اصلاً ممکن است حق با او باشد. این حرفی بود که تمام شب بارها و بارها با خودم گفتم تا بتوانم بیگودی هایی را که توی سرم فرو می رفتند، تحمل کنم. اما افسوس فردا صبح وقتی که موهایم را درست کردم، صورت گردم را دیدم که آن دسته موهای باد کرده بیشتر از همیشه آن را گرد نشان می داد. وای که چقدر زشت بودم! چقدر زشت! زن دایی می می آهی کشید و گفت: «بیشتر از این چه می خواهی؟ واقعاً با لپ هایی به بزرگی لپ های تو هیچ کاری نمی شود کرد. اصلاً انگار از دیروز بزرگتر شده اند. خُب به جهنم، حالا برو لباس هایت را بپوش.»

جوابی ندادم، فقط به اتاقم رفتم. حتی از ترس اینکه چشم هایم سرخ شود، گریه هم نکردم. استل که زمزمه کنان مانتویش را می پوشید، یک نگاه هم به من نینداخت. به تنها چیزی که فکر می کند فروشگاه هاست. بالاخره پیراهن قشنگم را پوشیدم، اما همه ی شادی هایم پرواز کرده بودند. بیشتر دلم می خواست در خانه بمانم. کلاهم به سختی روی آن همه موی فرفری وحشتناک می ایستاد. و این طوری راه افتادم: با قلبی که برای چنین بعدازظهر خوب و خوشی خیلی غمگین بود. ویولت در پیاده رو منتظرم بود. همه ی جریان را برایش تعریف کردم. با فریاد گفت: «اما هنوز یک راه باقی است. فقط کافی است کلاهت را برنداری، و اگر یک کمی محکم تر آن را ببندی، خُب دیگر کسی چیزی نمی بیند.»

— آه! راست می گویی ویولت؟

— البته.

توی خیابان بنای رقصیدن را گذاشتم. دیگر همه چیز به نظرم خوب می آمد. جلوی خانه ی خانم معلم به ماری کولین برخورددم. او گردنبند را روی لباسش انداخته بود. با این حال هنوز هم کمی تیره به نظر می رسید. ویولت مدتی فکر کرد و روبان قرمزی را که ماری به موهایش بسته بود، دولا کرد.

— خُب حالا راه بیفتید.

آه، که چقدر راه پله قشنگ بود! نرده و پله هایی داشت که مثل بقیه ی نرده ها و پله ها نبودند: شاید بلندتر، شاید هم کوتاه تر، نمی دانم. اما به هر حال با بقیه فرق داشتند. فکر اینکه هر روز صبح خانم دنیس پاهایش را روی آنها می گذارد... جلوی در جرئت نمی کردیم زنگ بزنیم. هر کسی می خواست دیگری این کار را بکند. بالاخره مجبور شدیم ده بیست سی چهل بیاوریم. به ویولت افتاد. او می لرزید و زنگ صدای عجیبی داشت. خانم معلم داد زد: «آدمم... آدمم.» و بعد در را باز کرد، وارد شدیم.

راهرو کمی تاریک است. اما آن را خیلی بیشتر از موقعی که روشن است دوست دارم. و جا چتری، سالن، بل های آبی، چراغ، بخاری دیواری که تویش آتش روشن است، آتشی واقعی با کنده ی درخت، درست همان جوری که آدم توی عکس ها می بیند. همان طور ایستاده بودیم و نگاه می کردیم که خانم دنیس زد زیر خنده:

— خُب ببینم خیال ندارید پالتو و کلاهتان را در بیاورید.

بعد ما را به اتاقش برد، بله به اتاق خودش. همان جایی که می خوابد. می ترسیدم به چیزی دست بزنم، آنقدر هیجان زده بودم که داشتم کلاهم را برمی داشتم اما خوشبختانه ویولت اشاره ای کرد. زود به سالن برگشتیم.

خانم معلم با شادی گفت: «خُب، هر جا که دلتان خواست بنشینید؛ چون این جا مدرسه نیست و هر کس هر کاری بخواهد می کند. ولی آیین!

کلاهت، چه حواس پرتی! یاالله برش دار.. رنگ از رویم پرید: «نه... نه نمی توانم. خانم!»

- چطور نمی توانی؟ این که خیلی مسخره است. خیال نداری که تا آخر با کلاه بمانی؟ اصلاً چرا نمی خواهی برش داری؟

او می خندید، اما به خوبی می فهمیدم که کمی ناراحت شده. چکار باید می کردم؟ همه چیز را به او می گفتم و موهای فرفریم را نشان می دادم؟ نه ممکن نبود. با ناامیدی من و من کنان گفتم:

- نمی توانم بهتان بگویم خانم، یک راز است.

چشم هایم پر از اشک شد. خانم معلم چیزی از حرف های من نفهمید.

اما اشک هایم را که دید، لبخندی زد و دیگر اصرار نکرد.

بقیه ی بچه ها یکی بعد از دیگری رسیدند: تینت و ژاکو سر تا پا آبی پوشیده بودند. کارمن چاقه با آن لباس لیمویی که خال خال قرمز داشت، گنده تر از همیشه شده بود. او از مغازه ی پدرش برای خانم معلم یک جعبه شکلات آورده بود. «فروشگاه اغذیه فانتو» همه ناراحت شدیم. آیا ما هم باید هدیه یی می آوردیم؟ اما دیگر خیلی دیر شده بود. پیدا بود که کارمن از اینکه تنها کسی است که این کار را کرده، شاد است. جعبه ی شکلات میان همه گشت. شکلات کرم دار بود و خیلی هم بد مزه. طوری که هیچ کس مایل نبود دوباره بردارد. باید اعتراف کنم که از این موضوع خیلی خوشحال شدم.

همه به شکل دایره نشستیم و من روی زمین، درست پایین پای خانم معلم چمباتمه زدم. هر لحظه بوی عطرش را احساس می کردم و هر آن دامن مخمل سیاهی که زانوهایش را پوشانده بود صورتم را لمس می کرد. آه، که چقدر حرف زدیم! از خانه، از مدرسه، و از تعطیلات گفتم: هر ده نفر با هم و همه با صدای بلند، بدون اینکه کسی به حرف های بغل دستی اش گوش بدهد. اما خانم معلم با خنده ها، همان خنده های تشنگ نشان می داد که همه چیز را خیلی خوب می فهمد، مخصوصاً وقتی از جریانات کلاس برایش

گفتم. البته بهتر بود آنها را برای خودمان نگه می داشتیم. ولی همه چیز ناگهانی پیش آمد. تینت تعریف کرد که چطور یک روز عروسکش را به مدرسه آورده، من که اغلب به بچه ها می رسانم، و ویولت که هیچ وقت نمی تواند تا آخر درس تاریخ را یاد بگیرد و برای همین همیشه زود دستش را بلند می کند تا در شروع، سوال و جواب بشود.

خانم معلم با زرنگی گفت: «خب که این طور. دارم چیزهای خوب خوب یاد می گیرم.»

قیافه ی ویولت درهم رفت و گفت: «آه، خانم! نباید این را بهتان می گفتم. اما توی حرف، توی حرف... لابد دفعه ی دیگر آخر درس را از من می پرسید.»

- خودت را ناراحت نکن، حرفی که این جا زده می شود، با باد پرواز می کند و به هوا می رود. و تازه من هم می خواهم به چیزی اعتراف کنم: موقعی که کوچک بودم، درس را خیلی سخت یاد می گرفتم. مثلاً یادم می آید یک روز، خانم معلم مان که اسمش خانم پلوم بود، درس طولانی و مشکلی از علوم طبیعی داد که نمره ام صفر شد. بله صفر. خانم معلم به من گفت: «خیلی بد است آلبرت.»

- و شما گریه کردید؟

- البته.

ویولت چشم هایش گرد شده بود و آه می کشید. اما من فقط به یک چیز فکر می کردم. اینکه خانم معلم اسمش آلبرت است. چه اسم فشنگی! بی برو برگرد اسم دختر بزرگم را آلبرت می گذارم. آلبرت دنیس چقدر فشنگ است! و تازه... فریاد زدم: «خانم! خانم! حرف اول اسم من و شما یکی است.» خانم دنیس گفت: «بله. درست است.» و بقیه با حسرت نگاهم کردند و گفتند که خیلی خوش شانسم. وای که چقدر خوشحال و مغرور بودم! البته کمی هم سرخورده و ناراحت. به خوبی نمی دانم برای چی؟ شاید برای اینکه خانم



توی کتاب پر از عکس‌های قشنگ بود و آنقدر سبک بود که آدم خیال می‌کرد خانم معلم آن را از سرزمینی که فقط برای او درست شده خریده است. همگی به طرف تینت هجوم آوردیم و با بی‌صبری گفتیم: «یاالله به ما هم نشان بده، نشان بده.»

اما وقتی دوباره سر جایمان برگشتیم، هر کدام روی بشقاب‌مان یک کتاب کوچولو مثل آن پیدا کردیم: آبی، صورتی، یا سبز کم‌رنگ. آنها از کجا آمده بودند؟ یک‌راز بزرگ. آه! که چقدر دلم می‌خواهد فرشته‌ها را باور داشته باشم و خانم دنیس یکی از آنها باشد. کتاب من اسمش روبین جنگل‌ها و مال ماری کولین رُز زیبا بود. همه با هم فریاد زدیم: «مرسی خانم معلم، مرسی خانم معلم.» و ماری کولین بلندتر از بقیه فریاد می‌زد. خوراکی‌ها، هدیه، جشن و خلاصه همه چیز خیلی او را از خود بی‌خود کرده بود و باید گفت که خانم معلم هم موقع بازی تصویر یک شخصیت بدون کلام، با او خیلی بیشتر از بقیه مهربان بود. بعد هم همیشه طوری موقعیت را آماده می‌کرد که سرگرم‌کننده‌ترین سؤال‌ها را از او بپرسد. این بازی‌ها را کردیم:

گوشه بازی

بیست سؤال

چرخ و فلک

عمو زنجیر باف

و بعد هم هُپ.

و آخر سر باز هم گوشه بازی کردیم. بالا و پایین می‌پريدیم، می‌رقصیدیم و دور خودمان می‌چرخیدیم. سالن در حالت قشنگی بود، اما یک دفعه ماری که اَدیسبروز بود جایش را با کارمن که لیون بود، عوض می‌کرد. کارمن با سرعت او را از پشت گرفت، ماری سعی کرد خودش را آزاد کند که تَنّی گردنبند قرمز پاره شد و مهره‌هایش روی زمین پخش شدند. و وقتی همه داشتیم چهار دست و پا مهره‌ها را جمع می‌کردیم، در زدند. کی

معلم را آنقدر از نزدیک دیده بودم: بیشتر از همیشه شاد و صمیمی. شاید از اینکه فهمیدم وقتی کوچک بوده، نمره‌های بد گرفته است. راستش را بخواهید واقعاً فکر می‌کنم که او نباید این جریان را برای ما تعریف می‌کرد.

در باز شد و مادر خانم معلم وارد شد، تا بگوید عصرانه آماده است. مرا بگو که خیال می‌کردم خیلی قشنگ است، درست مثل دخترش. فقط کمی مسن‌تر. اما نه، او لاغر و بلند است. و تازه در بالای آن قد، یک سر به کوچکی سر یک پرنده دارد که دایم در جنب و جوش است و هر لحظه با حالت خاصی می‌گوید: «آه، آلبرت کوچولوی من! کمی بیشتر دقت کن.» آخ که چقدر ناراحت می‌کرد و چقدر عصبانی می‌شدم وقتی می‌دیدم آلبرت کوچولوی او، معلم ماست!

عصرانه خوب بود:

یک کیک بزرگ گیلّاس

یک ظرف کرم و شکلات

نان خامه‌ای

بیسکوئیت

آب نبات

و بالاخره نان بادامی

زن دایی می‌می خیلی به من سفارش کرده بود که از همه چیز نخورم تا شکمو به نظر نیایم. برای همین بیسکوئیت برنداشتم، اما در عوض چهار تکه کیک گیلّاس خوردم... آخر سر سرخ سرخ شده بودم و بند کلامم خیلی به سرم فشار می‌آورد. طوری که باید خیلی به موهای فرّشیم فکر می‌کردم تا آن را تحمل کنم. بعد یک مسابقه با آب نبات چوبی ترتیب دادیم تا ببینیم کی بهتر از بقیه نوک مال خودش را تیز می‌کند. تینت ژاکو برنده شد.

خانم دنیس داد زد: «حقش یک جایزه است.» بعد نمی‌دانم از کجا یک کتاب قشنگ و سفید بیرون آورد که اسمش آلیس در سرزمین عجایب بود.

وارد شد؟ زن دایی می می. با همان لباس سیاه یکشنبه ها. او گفت: «سلام، من زن دایی آلین دهن هستم.»

خانم معلم همان طور که می خندید و نفس نفس می زد، گفت: «آه! خیلی خُب. واقعاً لطف کردید آمدید. خواهش می کنم این جا بنشینید. باید ببخشید که کمی به هم ریخته است: از مبل ها برای بازی استفاده می کردیم.» زن دایی می می نگاهی به اطرافش انداخت و گفت: «بالاخره آلین کجاست؟»  
- من این جا هستم، زن دایی می می!

- این کلاه... ببینم تمام مدت روی سرت بوده؟

چی باید جواب می دادم؟ با دلواپسی نگاهی به ماری و ویولت انداختم. خانم دنیس متوجه شد و فکر کرد این طوری کارها را روبه راه می کند و گفت:  
- بله، بله تمام مدت؛ چون می دانید جزو بازی بود، برای خنده...

اما زن دایی می می که صدایش یواش یواش پایین آمده بود، ساکت شد. رفتارش سرد و خشن بود. بعد خیلی آرام انگشت اشاره اش را بلند کرد و گفت: «زود آن را از سرت بردار.» با یک حرکت سریع طوری کلاه را از سرم برداشت که تمام موهایم بهم ریخت. رو به رویم یک آینه بود: دیدم که چطور حلقه های موهایم با عرق به صورتم چسبیده و درست مثل کلاه گیس دلفک ها روی صورت سرخ و براقم پف کرده اند، خیلی زشت و بی ریخت بود. آنقدر از اینکه دیگران مرا آن طوری می بینند خجالت کشیدم که به زور خودم را پشت میز جا دادم. توی این فاصله بچه ها دنبال دانه های گردنبند می گشتند، جایم خوب و اطرافم تاریک بود. دلم می خواست هیچ وقت از آن جا بیرون نیایم. اما یک دفعه ژاکلین موش از جایش بلند شد و گفت:

- این هم یک سر گردنبند، حتی از هم باز نشده خانم معلم!

و گردنبند را به طرف خانم دنیس دراز کرد، ولی زن دایی می می آن را وسط راه قاپید، و گفت: «اما این که گردنبند آلین است.» چه بد شانس یی!

دیوانه وار با اشاره سعی کردم توجه ژاکلین را جلب کنم، اما او چیزی ندید و با اطمینان در جواب زن دایی می می گفت:

- نه خانم! اصلاً این طور نیست، مال ماری کولین است.

زن دایی می می با فریاد گفت: «چطور... چطور؟ اما من مطمئنم که مال آلین است. خودم بهش هدیه دادم. الان نزدیک ده پانزده روز است.»  
- با این حال گردن ماری کولین بود و...

بالاخره همان موقع ژاکلین اشاره ی مرا دید و ساکت شد. زن دایی می می نگاهی به او انداخت و بعد رو به من گفت:

- خُب، پس حق با من است. گردنبند توست مگر نه؟ پس به گردن ماری نمی دانم چی چی چکار می کرده؟

خواستم جواب بدهم، اما ماری کولین جلو آمد و گفت:

- خانم! آلین آن را به من قرض داد، او خیلی مهربان است. اول نمی خواستم قبول کنم، اما بعد گرفتم، برای این که قشنگ بشوم. آه! خیلی معذرت می خواهم. اگر می دانستم شما از این کار خوشتان نمی آید...  
زن دایی می می بدون اینکه حتی نگاهی به او بیندازد گفت: «خُب، بس است. حالا می شود بقیه ی دانه هایش را پیدا کنید.»

هر کدام از بچه ها در سکوت چند مهره آوردند. زن دایی می می همه را در ساکش ریخت، و بعد گفت:

- حالا دیگر باید به خانه برگردیم. خدا حافظ خانم دنیس!

خانم معلم از روی اجبار ما را تا دم در بدرقه کرد. آنقدر ناراحت بودم که اگر ویولت دنبالم ندیده بود تا کتاب قشنگم را بدهد، آن را به کلی فراموش می کردم.

مثل آدم آهنی، کنار زن دایی می می راه می رفتم و لب از لب بر نمی داشتم. وقتی به خانه رسیدیم، او مرا به اتاق هل داد و با مشت گره کرده رو در رویم ایستاد:

«دختره‌ی دروغگوی متقلب، بعد از آن همه کاری که برای تو کردم... بابا همان‌طور که به طرف اتاق می‌دوید داد زد: «چی شده؟ چه خبر است؟»

می‌خواستم توی بغلش بیروم، اما زن دایی می‌می مرا وسط راه گرفت و گفت: «فرناندا! بغلش نکنید، لیاقتش را ندارد... و برای او تعریف کرد که چطور با کلاه تمام زحمتی را که برای فروری کردن موهایم کشیده، هدر داده‌ام، و تازه گردنبند قشنگم را به اولین کسی که از راه رسیده، قرض داده‌ام. آن‌هم بدون این که حتی یک کلمه به او بگویم. درست مثل یک آدم بدجنس، همان‌طور که هستم.»

همه‌ی آن حرف‌ها راست بود، اما اگر می‌توانستم از خودم دفاع کنم، می‌گفتم که بیشتر دلم می‌خواست بمیرم و آن موهای فروری را به کسی نشان ندهم، و اینکه چقدر پیراهن ماری کولین کهنه و تیره بوده. اما بعد احساس کردم هیچکس آن حرف‌ها را نمی‌فهمد و تازه حتی اگر می‌خواستم، نمی‌توانستم کلمه‌ای بر زبان بیاورم.

بابا که به نظر می‌آمد، درست به اندازه‌ی من ناراحت و غمگین است گفت: «یا الله آلین! تو هم چیزی بگو.» بالاخره با هزار زحمت من و من کنان گفتم: «لابد... لابد حالا خانم عصبانی شده.»

زن دایی می‌می خوشحال و پیروز داد زد: «می‌بینید چطوری است؟ آدم خیال می‌کند بالاخره خانم ناراحت و پشیمان شده، اما نه، او فقط به فکر خانم معلمش است که بیشتر از تمام افراد خانواده برایش عزیز است، این‌هم از قدردانش برای آن‌همه زحمتی که کشیدم و خدمتی که کردم. آه! خدا را شکر که خواهرش شبیه او نیست.»

بعد تنبیه شدم، کتابم را از من گرفتند و تمام شب را توی اتاقم زندانی شدم. از آن‌جا صدای استل را می‌شنیدم که با خوشحالی برای بابا برنامه‌ی بعدازظهرش را تعریف می‌کرد. می‌شنیدم که با صدای بلند از مغازه‌ها

حرف می‌زند و از پله برقی که پنج بار پشت سر هم با آن بالا رفته است: از چای و دستمال‌های کوچک رستوران، از فروشنده‌های خیلی شیک که شما را مات و مبهوت می‌کنند و از ردیف لباس‌ها، و از این که چطور او چند تا را امتحان کرده؛ به خصوص پیراهن ژرسته‌ی صورتی رنگی را که فروشنده گفته بود: «انگار فقط برای شما دوخته شده.» بابا فقط با آه یا اجواب می‌داد و ریک هم اصلاً لب از لب باز نکرد. تا شام تمام شد خودش را به من رساند و دو تا گردو بهم داد. ای کوچولوی مهربان! البته نمی‌توانستم آنها را بشکنم. فقط زیر بالش گذاشتم، اما باعث دلگرمی بودند.

مدتی بعد استل به اتاق آمد که بخوابد. منتظر بودم که بالاخره او هم چیزی بگوید. اما نه. فقط همان‌طور که لباس‌هایش را عوض می‌کرد، زیرچشمی به من نگاهی انداخت. مثل این که زن دایی می‌می آن‌جا هم می‌توانست او را ببیند. از جایم تکان نخوردم. همان‌طور تنها ماندم. دلم هر لحظه سنگین‌تر می‌شد. یک دفعه صدای چند قدم آمد و بعد دو تا بازو به دورم حلقه زدند.

«آه بابا جان آمدی؟»

بغضم را فرو دادم تا زن دایی می‌می صدایم را نشنود. و بابا را محکم در آغوش گرفتم و گریه کردم. آه! راستی چقدر گریه کردن خوب است! اما بابا چیزی نمی‌گفت، فقط صورتم را نوازش می‌کرد. آن وقت با صدای آرام همه چیز را برایش تعریف کردم، جریان ماری، فروری کردن موهایم و اینکه چقدر مطمئن مطمئن بودم که مامان به خاطر آن کارها دعوایم نمی‌کرد. اما تا اسم مامان را آوردم یک دفعه طوری ناراحت شدم که دیگر نتوانستم ادامه بدهم و همان‌طور تکرار کردم: «مامان، مامان!» او را به کمک می‌خواندم. بابا آرام آرام میان بازوهایش تکانه می‌داد. او هم داشت گریه می‌کرد و می‌گفت: «به زودی برمی‌گردد.» کم‌کم آرام شدم. صدای او از میان خواب و بیداری به گوشم می‌رسید و بالاخره وقتی روی پنجه‌ی پا از در بیرون رفت، تقریباً چیزی

نفهمیدم.

جمعه شب:

از دیشب زن دایی می می یک لحظه راحت نمی گذارد. اگر چیزی را سمت راست بگذارم داد می زند: «بگذار سمت چپ.» و اگر سمت چپ بگذارم، داد می زند: «بگذار سمت راست.» حتماً از اتفاقی که دیروز افتاده ناراحت است. اما دیگر چکار می توانم بکنم؟ تازه خودم به اندازه ی کافی از اینکه میهمانی عصر خانم معلم را خراب کرده ام، ناراحتم. ویولت بهم اطمینان داد که بعد از رفتن من، آنها مثل قبل خوش و خندان به بازی ادامه داده اند. با این حال باید خیلی جلوی خودم را می گرفتم که به دو تا خانم معلم نروم و به او نگریسم که... چی؟ خودم هم نمی دانم، اما فقط چند کلمه تا او در جواب بگریه ت: ز دستم ناراحت و دلخور نیست.

اگر دست کم مدرسه باز بود. اما نه، تعطیلات است، و باید در خانه بمانم. دیگر از اینکه این قدر باهام بد رفتاری می شود، جانم به لب رسیده. خیلی سعی می کنم راه حلی پیدا کنم و در تمام مدتی که او سرم داد می زند با خودم می گویم: «من به حرف هایش گوش نمی دهم، گوش نمی دهم...» اما نه. همه ی آنها را می شنوم و بعد موقعی می رسد که دیگر نمی توانم تحمل کنم. خوشبختانه بابا که از راه می رسد، زن دایی می می کمتر سر به سرم می گذارد و دعوا می کند. به خصوص که بابا خیلی با من مهربان است. اما همه ی اینها باعث می شود خانه شاد نباشد. بابا پیشنهاد کرد که یک روز را به اطراف شهر برویم و قرار شد اگر یکشنبه ی آینده روز عید پاک هوا خوب باشد، نهار را توی بیشه ی کلمر بخوریم. این درست همان کاری است که سال پیش کردیم. اما آنقدر دلم گرفته بود که حتی به آن کار هم علاقه ای نداشتم.

وقتی امروز صبح داشتم با ریک به پارک نزدیک خانه می رفتم، توی

خیابان ماری کولین را دیدم که منتظرم ایستاده.

- خیلی وقت است که منتظر هستی؟

- نه، خیلی نه. به هر حال مهم نیست. فقط می خواستم بدانم به خاطر من دعوائت نکرده باشند. بعد صورتش از هم باز شد و گفت: «بین مادرت برایم چی فرستاده.»

آن وقت از توی جیبش کارت پستالی که با دقت توی پاکت گذاشته و بعد میان دستمالی پیچیده شده بود، بیرون آورد؛ کارت پستالی رنگی که برس را نشان می داد: دورنمای دریا با رنگ آبی روشن و ماهیگیری در سایه ی یک درخت صنوبر. خیلی خوشحال بودم از این که می دیدم مامان آنقدر خوب حرف های مرا می فهمد. آه! بین من و او فقط یک کلمه کافی بود. خُب وقتی آدم ها همدیگر را دوست دارند، همین طوری است دیگر. ماری با خنده به من نگاه کرد و گفت:

- بین پشتش چی نوشته؛ بخوان: یک یادگاری خوب از مامان آکین.

آن وقت این جا اسم من و آدرس من است. فکر می کنی دوستم دارد؟

- آه! البته که دوست دارد. می بینی وقتی که برگردد، تو می توانی

پنجشنبه ها عصر پیش ما بیایی و با ما عصرانه بخوری. اصلاً هر روز، هر وقت دلت خواست در بزنی و بگویی: «منم ماری.» آن وقت مامان یک شکلات هم برای تو باز می کند، حتی قبل از اینکه بگویی گرسنه ای یا نیستی.

حرف زدم و زدم... ماری بازویم را گرفته بود و تا ساکت می شدم که نفسی تازه کنم، فوری چیزی ازم می پرسید: «که مامان چطور می است، چکار می کند و چی دوست دارد...»

ریک دور و بر ما بالا و پایین می پرید و ما از راه های باریک پارک عبور می کردیم: راهی که به برکه می رسید، یا آن یکی که به چاه می رسید، و یا آن راهی که به غار ختم می شد. و من طوری خودم را به دست رویاها می دادم بودم که وقتی یک ساعت بعد دوباره جلوی خانه رسیدیم، می خواستم ماری را به



داخل خانه ببرم؛ درست مثل این که مامان آن جا باشد. اما با زن دایی می می همه چیز فرق می کند. او اصلاً دلش نمی خواهد در خانه حرفی از بچه گدا آن طور که خودش ماری را صدا می کند، باشد.

درباره ی گردنبند قرمز و کتاب هم باید بگویم که هر دو در طبقه ی بالای کمد توقیف شده اند، اما خیلی جلوی خودم را می گیرم تا سراغشان نروم.

شنبه ۱۷:

راستی چه تعطیلات خوبی! بله امروز صبح زن دایی می می کشف کرد که ریک خودش را خیلی بد می شوید. برای همین تصمیم گرفت که او را درست و حسابی بشوید. آن وقت با برسی در دست راست و پارچی در دست چپ ریک را با تشر وسط تشت نشاند. با ترس و لرز دخالت کردم و گفتم:

- معذرت می خواهم زن دایی می می! اما دکتر آب سرد را برای ریک قدغن کرده، چون خیلی عصبی است. اصلاً چطور است از استل پرسید؟  
- برای چی؟ خودم می دانم چکار می کنم، دوشیزه خانم هزار پند و اندرز! یا الله ریک.

آن وقت روی ریک آب سرد ریخت و پشتش را خوب برس کشید. ریک مثل مار به خودش می پیچید و داد می زد.

- مامان این کار را نمی کند. مامان این کار را نمی کند.

- ممکن است. اما زن دایی می می این کار را می کند.

بعد باز هم آب سرد روی او ریخت و به بدنش برس کشید. ریک گریه می کرد، دندان هایش به هم می خورد و به برس چنگ می انداخت. بالاخره وقتی زن دایی می می کارش تمام شد، ریک آنقدر رنگ پریده بود که وحشت کردم.

- خُب حالا بهتر شد؟

- بله زن دایی می می.

- پس به زودی دوباره شروع می کنیم.

همان طور که داشتم لباس های ریک را تنش می کردم درگوشی گفتم: «نه آلین، به زودی نه.»

بهش قول دادم که ازش دفاع کنم و حتی درباره ی آن با بابا حرف بزنم. برای اینکه این جا مسئله ی سلامتی ریک در میان بود. آخه او بدون آن برنامه ها هم خیلی سر حال نبود. ریک مرا بوسید و گفت:

- می روم پایین بازی کنم. لی لین!

- باشد عزیزم! اما مخصوصاً از آرماند دوری کن، می دانی که زن دایی می می از او خوشش نمی آید. تازه خیلی هم عصبانی است. مواظب باش.

ریک همان طور که آواز می خواند، از در بیرون رفت. من هم داشتم تخت را مرتب می کردم که زن دایی می می از راه رسید:

- چکار می کنی؟ تخت را ول کن. اصلاً داری عکس جهت اصلی آن را مرتب می کنی. تازه ملافه را هم خوب نکشیده ای. متکاها...

- خُب، پس چکار کنم؟

- بهتر است، کاسه ها را برق بیندازی.

اطاعت کردم. در تمام آن مدت استل بغل دست من جوراب هایش را می دوخت.

- آلین؟

- بله زن دایی می می؟

- برو برایم واکس بخر. خودم بعداً پولش را می دهم.

- باشد زن دایی می می.

با سرعت از پله ها پایین آمدم. درست موقعی که داشتم وارد خرازی می شدم، گابریل را دیدم که به شانه ی آرماند تکیه داده و همان طور که پایش

را روی زمین می کشد، توی پیاده رو قدم می زند.

- خُب، پایت بهتر است؟

- خوشبختانه بله. چون دیگر جانم به لب رسیده بود. ولی باز هم

نمی توانم خیلی خوب بدم.

آرماند به شوخی گفت: «درباره ی این یکی نمی دانم با یا بدون در رفتگی بتوانی خوب بدوی.»

گابریل نفس زنان سر جایش ایستاد و گفت: «چه آدم پر رویی! خُب

پس منتظر شو پیرمرد وقتی پایم خوب شد باهات مسابقه ی دو می دهم.»

- باشد. اگر بخواهی می توانیم همین حالا روزش را معلوم کنیم.

سومین پنجشنبه ی همان هفته ی معروفی که چهار تا پنجشنبه دارد.

و همه زدیم زیر خنده. گابریل هم همراه ما. ولی ریک کجاست؟

آرماند گفت: «توی حیاط، نزدیک گاری دارد تنهایی لی لی بازی

می کند. ریک! ریک! خواهرت صدایت می کند. تازه بیا بین برایت یک

آب نبات دارم. البته کمی خرد شده، اما باز هم خوشمزه است.»

ریک با سرعت به طرف ما دوید. سنگش توی دستش بود که یک دفعه

دستی او را عقب کشید: زن دایی می می بود. از عصبانیت خشکش زده بود.

- ببینم این طوری حرفم را گوش می کنی؟

ریک که چیزی از جریان نمی فهمید، من و من کنان گفت: «ولی...

ولی...»

- بهت نگفته بودم که نباید با این پسرهای پُر رو و ولگرد بازی کنی، نه؟

بهت نگفته بودم، نه؟

و با هر «نه» ضربه ای به ریک می زد. بعد هم او را با خودش به خانه برد.

دنبال آنها رفتم. گابریل و آرماند مات و مبهوت از اینکه ولگرد خوانده شده

بودند، سر جایشان میخکوب شده بودند. وقتی به خانه رسیدم طولی نکشید

که زن دایی می می بدون هیچ حرفی ریک را زیر بغلش گرفت و تا جایی که

می توانست او را با آن دست های کوچولوش محکم زد.

ریک بیچاره حق حق کنان می گفت: «ولی... ولی من تنها بازی می کردم.

آی. آلین، آلین!»

نمی توانستم جلوی خودم را بگیرم. اگر زن دایی می می با من

بی انصافی می کرد مهم نبود، اما با ریک... با ریک. دست کوچولو را گرفتم و

او را توی اتاق بردم و روی تخت خواباندم. بعد در را پشت سر بستم و پیش

زن دایی می می برگشتم.

- معذرت می خواهم زن دایی می می! اما چاره ای نداشتم. چون مامان

هیچوقت ریک را نزده.

او داد زد: «بله پیدا است. و گرنه حرف شنوتر بود.»

- اما او سرپیچی نکرد. داشت تنها بازی می کرد. واقعاً داشت تنهایی

لی لی می کرد. خودم او را دیدم.

مدتی سکوت شد، بعد زن دایی می می گفت:

- واکس چرمی چی شد؟

- چی؟

- واکس چرمی که قرار بود بخری.

باید اعتراف می کردم که به کلی فراموش کرده بودم.

- البته، به جای خریدن واکس، داشتی با آرماند بازی می کردی. اما

دیگر هر کاری بکنی جان نمی خورم. استل، استل جان! بیا برو زود آن را بخر.

استل بدون اینکه نگاهی به من بیندازد بیرون رفت. توی راه پله خودم را

به او رساندم.

- دیدی، دیدی با ریک چکار کرد؟

اما او سرش را به شدت تکان داد و مثل تیر در رفت. فکر می کنم که او

هم جانش به لب رسیده، اما نمی تواند به زبان بیاورد. اما این زن دایی می می

چهاش است؟ چرا این قدر عصبی است؟ آخر اصلاً عادی نیست. تا برگشتن

بابا همان طور سر من داد زد. بابا که به خانه رسید، وضع از آن هم بدتر شد. بابا اینکه بابا بیشتر وقت ها آرام و صبور است، وقتی فهمید زن دایی می می ریگ را زده، خیلی عصبانی شد. ما را به اتاق خودمان فرستاد. اما از آن جا صدای جر و بحثشان را می شنیدیم. یا بهتر است بگویم می شنیدم، چون استل مثل همیشه تظاهر می کرد که کتاب می خواند.

- اصلاً دوست ندارم دستتان روی بچه ها بلند شود. می نت هیچوقت این کار را نمی کند. چون صد درصد مخالف اصول تربیتی ماست.  
- اصول تربیتی تان؟ خیلی دلم می خواهد آنها را بشناسم. باید چیزهای قشنگی باشند. چون همه چیز توی این خانه از پنجره تا ریک تان روی آب بود.

بابا بیشتر عصبانی شد و گفت که ما را همان طوری تربیت می کند که می خواهد، که ما بچه های خیلی خوبی هستیم، که زن دایی می می اشتباه می کند که دایم تملق استل را می گوید و من و ریک را دعوا می کند.  
زن دایی می می گفت: «خیلی خُب، خیلی خُب، بگویند که من اشتباه می کنم. بگویند که احمق هستم. این هم چیزهایی که باید می شنیدم. اما دوست من یادتان نرود که این من نبودم که از شما خواستم این جا بیایم.»  
بابا گفت: «بله این را خیلی خوب می دانم و مطمئن باشید می می که هیچوقت فراموش نمی کنم.»

- واقعاً راه و رسم عجیبی برای قدرشناسی دارید. بینم خودم را از پا نمی اندازم تا این خانه بچرخد؟  
- چرا.

- به غذای بچه ها نمی رسم؟

- چرا البته.

- دایم هدیه بارانشان نمی کنم؟

- چرا البته و باور کنید...

- خُب پس چی؟ دیگر چی می خواهید؟ بیشتر از این چکار باید بکنم؟ خودم را بکشم، بله؟

بالاخره این بابا بود که باید به خاطر کارهایش از او تشکر می کرد. بعد زن دایی می می کمی آرام شد و ما را صدا کردند که برای غذا برویم. اما نصف گوشت سوخته بود. راستش را بخواهید من آن وقت هایی را که خودمان تنها بودیم، بیشتر دوست دارم: راگویی من، سوپ هایی که استل درست می کرد.  
زن دایی می می بدون اینکه نشان بدهد، آرام آرام، با کارهای مخصوص خودش جایی را اشغال کرده است، طوری که دیگر نمی شود از کس دیگری جز او حرف زد.

خوشبختانه بعد از ظهر برای خرید از خانه بیرون رفت و من فرصتی پیدا کردم تا به ریک کوچولویم برسم. اما موفق نشدم او را ببخندانم. حدود ساعت پنج، زن دایی می می با دست های پر برگشت و هدیه ها را به طرفمان پرت کرد. ریک بعداً به من گفت که مثل کره خر بابانوئل به نظر می آمده.  
- بگیرید اینها هم مال شما.

من کیف پول هدیه گرفتم، ریک سوت و استل یک جعبه ی چرمی آبی رنگ که تویش وسایل خیاطی چیده شده بود. مال او خیلی قشنگ تر از هدیه های ما بود، اما مهم نبود. ریک صدای موزیانه ای از سوتش درآورد، بعد آن را توی جیبش گذاشت. اما استل خوشحال و راضی می در جعبه ی خیاطی اش را باز می کرد و می بست... و هر بار آن گنجینه ی گرانبها را شمارش می کرد: قیچی، انگشتانه، سوزن... خیال نداشت تماشا کند.  
راستی زن دایی می می چی فکر می کند؟ که هدیه ها باعث می شوند همه چیز فراموش بشود؟

یکشنبه عید پاک

این هم از روزی که توی بیشه گذشت.

مامان برایمان کارت عید پاک فرستاده است. مال من و استل ناقوس کلیسا، و مال ریک یک ماهی زرد کوچولو را نشان می دهد. پشت کارت ها را همه امضاء کرده اند، حتی ماری کلود. یک دایره ی آبی کشیده. مامان نوشته است که حال زن عمو لوت خیلی بهتر است و فقط تعیین غرامت مانده و اگر همه چیز خوب پیش برود تا آخر ماه به خانه برمی گردد. ریک از خوشحالی مثل سرخ پوست ها می رقصید و فریاد می زد:

«هورا، زنده باد مامان.»

من هم با خودم می خندیدم. زن دایی می می که هیچ چیز از چشمش پنهان نمانده بود، گفت: «خُب باعث خوشحالی است که آدم شما را شاد می بیند.»

بابا توضیح داد: «متوجه هستید می می؟ این بچه ها و مادرشان...»

چشم های او هم از شادی برق می زدند. زن دایی می می برای مدتی طولانی به او نگاه کرد و گفت: «بله فکر می کنم بفهمم؛ احساسات ناب و طبیعی.»

اما توی صدایش چیز ناراحت کننده ای بود. به ریک اشاره کردم که آرام بگیرد و خودم دویدم تا به استل کمک کنم آذوقه ی ظهر را جمع و جور کند. اما او دلش نمی خواست که من دخالتی بکنم. درضمن می خواست همه ی چیزها را تنهایی ببرد.

«حداقل این زنبیل را به من بده.»

«نه، نه. زن دایی می می خودش این کار را به عهده ی من گذاشته.»

«خُب پس خودت تنهایی کارها را بکن، حالت را جا می آورد.»

«بدجنس.»

«خودت چی؟»

پیش بابا رفتم. ریک پشت سر او توپ بزرگی را به دنبال می کشید.

«توپ را هم آوردی؟ فکر خیلی خوبی است.»

او خودش را تا گوش من بالا کشید و گفت:

«به خاطر باباست. می دانی که چقدر دوست دارد. وگرنه من خودم علاقه ای ندارم.»

«چرا؟ حالا می بینی که چطور سرگرم می شوی. با هم کمان درست می کنیم، و خودم باهات بازی می کنم، باشد؟»  
«باشد لی لین!»

اما هنوز غمگین بود. توی اتوبوس دست کوچولوش را توی دست من گذاشته بود و ناراحت و گرفته به خیابان ها نگاه می کرد.

«به چی فکر می کنی؟»

«به هیچی لی لین!»

این جریان ناراحتی می کرد. اما وقتی چشمم به درخت ها افتاد، وقتی توی علف ها راه رفتم، دیگر هیچ ناراحت نبودم. هوا خیلی خوب بود. آسمان آبی رنگ پریده بود، و گیاه ها سبز و تازه بودند. همه جا شقایق ها به چشم می خوردند. بابا با پا محکم زیر توپ زد و بعد فریاد کشید: «حالا نوبت شماست بچه ها.»

...راستی هم که او این کار را خیلی دوست دارد و چقدر خوب بازی می کند! کتش را درآورده بود. باید او را می دیدید که چطور می دوید، راه را می بست، در می رفت و موقعی که فراموش می کردیم امتیازش را بنویسیم عصبانی می شد. من از نفس افتاده بودم و صورتم سرخ سرخ شده بود، اما وقتی توپی را میان زمین و هوا می گرفتم و بعد راست به هدف می زدم، چه لذتی می بردم!

بابا به زن دایی می می که کنار استل روی زمین نشسته بود، فریاد زنان گفت: «این لی لین من بی نظیر است.»

زن دایی می می سرش را تکان داد و گفت: «یک پسر واقعی است. ببین مثل لبو سرخ شده.»

- ظهر است، می خواهیم نهار بخوریم.

بابا فریاد زد: «عالی است.» من که دیگر شکمم به پشتم چسبیده. تو هم همین طوری مگر نه ریک؟

- نمی دانم بابا.

- خوب پس صبر کن تا نشانت بدهم.

آن وقت ریک را به هوا انداخت؛ درست مثل یک توپ. اما فقط خودش بود که می خندید. در طول این مدت من کمک کردم تا باروبندیل خوراکی ها را باز کنیم. برای نهار گوشت نمک زده داشتیم با:

خیارشور

تخم مرغ

سیب زمینی پخته و پنیر تازه و نارنگی.

غذایمان را در ظرف های یک بار مصرف خوردیم، اینها را زن دایی می می مخصوصاً خریده بود تا بعد از غذا دور بیندازیم. راستی گوشت را با دست خوردیم: رویای من. زن دایی می می چیزی نمی گفت و به نظر می آمد که تصمیم گرفته تا همه چیز را خوب ببیند. حتی سعی می کرد که خود را سر حال و شاد نشان بدهد. استل شگفت زده موفق نمی شد از او تقلید کند. با این حال بعد از نهار قبول کرد در مدتی که بابا روزنامه را روی صورتش کشیده و خوابیده و زن دایی می می سبدها را می بندد، با ما به جنگل بیاید و بازی کند.

از ریک پرسیدم: «دلت می خواهد برایت از شاخ و برگ، یک کلبه ی کوچولو درست کنم؟»

گفت: «آره.» و ما هم با مقدار زیادی شاخ و برگ و چوب به کمک نخ های بسته بندی غذا کلبه ای درست کردیم. سال پیش را به یادمان می آورد و هر سه از اینکه با هم بازی می کردیم راضی و خوشحال بودیم، درست مثل قبل. استل چوب جمع می کرد؛ چطور وقتی بخواهد خوب کار می کند.

باشد، زن دایی می می! پس حالا خوب به این شوت نگاه کن. بعد با تمام هیکل روی زمین افتادم و دماغم توی چیزی فرو رفت که بوی خوبی می داد.

- آه بابا! گل سنبل، این جا... این جا...

و توپ را زمین گذاشتم و شروع کردم به چیدن گل؛ درست مثل این که تمام زندگیم به آنها بسته باشد. دسته گلم آنقدر بزرگ شده بود که دیگر نمی توانستم نگاهش دارم و گل ها، دانه دانه توی علف ها می افتادند و بلافاصله پژمرده می شدند.

- «خوب به جهنم» روبان موهایم را باز کردم و محکم دور دسته ی گل بستم.

زن دایی می می که فکر می کردم خیلی از من دور است، فریاد زد: «روبان ساتن؟ مگر دیوانه شده ای؟»

- زن دایی می می! آخر یادم رفته نخ بیاورم. راستی استل یادت می آید آن روز، بعد از آنزین من که توی پارک نزدیک خانه بودم، هوا آنقدر خوب بود که من یاد جنگل افتاده بودم و به جنگل کلمر فکر می کردم و یک دفعه با صدای بلند گفتم: «این دفعه باید برای من هم نخ بگذارند.» و تو خیال کردی که تب دارم و هذیان می گویم؟

همان طور که از خنده غش کرده بودم، او را تکان می دادم. استل اول کمی مقاومت کرد، اما بعد خنده ی کوچکی روی لب هایش نشست. راستی که او خیلی زیباست. با آن گونه های براق در زیر درخت... احساس کردم که خیز کوچکی به طرفم برداشت، یک خیز خیلی کوچک، اما بعد دوباره خودش را گرفت و گفت:

- نه اصلاً یادم نمی آید.

زیر زبانی بهش گفتم: «بدجنس.» شانه هایش را بالا انداخت که زن دایی می می صدایمان کرد.

- برای من فرق می‌کند چون بزرگ‌ترم و خیال ندارم جلوی این فسقلی کوتاه بیایم. تازه این یک آلونک است، یک آلونک...

اما ریک داد می‌زد: «نه. این یک قصر است، با دیوارهای مرمی سبز که شیرها خدمتکارهایش هستند و سرتا پا لباس‌هایشان از طلاست. و آماده‌اند که با یک اشاره‌ی من روی تو بپرند و هر دوشنبه به شکل گنجشک درت بیاورند، هر سه‌شنبه به شکل یک ماهی کوچولو، هر چهارشنبه چنگال، هر پنجشنبه برگ کلم، هر جمعه دمپایی، هر شنبه غزال و هر یکشنبه به شکل یک کدو تنبل بزرگ».

استل عصبی زوزه می‌کشید: «تمامش می‌کنی یا نه؟ یا الله این چرند و پرندها را تمام کن و گرنه مثل یک خرگوش می‌کشمت».

- من هم چوب سحرآمیزم را به تو می‌زنم تا صد سال بخوابی.

- حسرت به دل! همه‌اش ادای رابینسون را درمی‌آوری.<sup>۱</sup>

- پس تو چی که دایم قیافه‌ی سیندرلا را به خودت می‌گیری.<sup>۲</sup>

از پیش یکی پیش آن یکی می‌دویدم و داد می‌زدم: «بس کنید دیگر، ساکت شوید. و گرنه زن دایی می‌می صدایتان را می‌شنود». اما دیگر خیلی دیر شده بود و زن دایی می‌می آن‌جا بود.

- آه! راستی خیلی زیباست. ببینم ریک هیچ خجالت نمی‌کشی که خواهر بزرگت را مسخره می‌کنی؟

- ولی استل هم همین کار را کرد.

- راستی که باعث تعجب است. خُب بهتر است دیگر ساکت بشوی.

آن‌هم بعد از کاری که دیروز کردی. در هر حال امشب به مادرت می‌نویسم تا او هم در جریان باشد که تو خیلی غیر قابل تحمل شده‌ای.

۱. رابینسون کروزوئه، نام قهرمان داستانی به همین نام که دانیل دفو نویسنده‌ی انگلیسی آن را نوشته است.

۲. سیندرلا، نام قهرمان داستانی به همین نام است که هانس کریستین اندرسن نویسنده‌ی دانمارکی آن را نوشته است.

بالاخره وقتی کلبه تمام شد، آنقدر به نظرش زیبا آمد که پیشنهاد کرد وحشی بازی کنیم. فقط برای این که زیر طاق چوبی آن بخوابیم و لذت ببریم. هر سه روی زمین دراز کشیدیم. علف‌ها تازه بودند، آسمان از لابه‌لای شاخ و برگ‌ها می‌درخشید و صدای باد می‌آمد. بعد از چند لحظه ریک سر گله و شکایت را برداشت که:

- چقدر گستاخ و پررو! اصلاً نمی‌شود با این شیرهایی که همه‌اش ناله می‌کنند، پلک روی هم گذاشت. باید سه چهارتاشان را بکشم تا بتوانیم راحت بخوابیم.

بعد نیم خیز رفت و یک تکه چوب برداشت و دُم اولین شیر را نشانه گرفت: «تَق».

- شنیدید؟ شنیدید؟ چقدر موقعی که زمین افتاد، سرخ شده بود! حتی نخل را هم له کرد. بقیه به طرف دریا فرار کردند... ولی خدمتشان می‌رسم، یک، دو، سه...

دیگر ریک نبود، بلکه آدمی وحشی بود که توی جزیره‌ای دور افتاده و پر خطر زندگی می‌کرد. استل چشمکی زد... وای وقتی قیافه نمی‌گیرد چقدر خوب است! البته هنوز جرئت نکرده‌ایم با هم حرفی بزنیم. اما حتماً وضع بهتر می‌شود.

یک دفعه ریک اسلحه‌اش را به هوا پرت کرد.

- اصلاً یک فکر دیگر دارم: من دیو می‌شوم و این آلونک هم مثلاً قصر من است.

- استل داد زد: «قصر تو؟ اما این که قصر نیست. فقط یک آلونک است».

- یک قصر است، وحشی بی‌ریخت!

گفتم: «ریک بس کن، ول کنید. خیال ندارید که با هم جر و بحث کنید، آن‌هم موقعی که به این خوبی بازی می‌کنیم. تازه استل اصلاً چه فرقی به حال تو می‌کند که آلونک باشد یا قصر؟»

ریک زد زیر گریه و گفت: «آه، نه به مامان نه. یعنی من این قدر بدم؟»

همان طور که ریک اشک می ریخت آرام خودم را به استل رساندم و گفتم: «آخر تو هم چیزی بگو. تو هم تقصیر کاری.» اما او مثل همیشه خوب جلوی خودش را گرفت و بعد به بهانه‌ی این که ببیند بابا هنوز خواب است یا نه، ناپدید شد. بابا بیدار شده بود و این ماجراها عصبانی‌اش کرده بودند. بعد ریک را دعوا کرد. ریک ساکت و آرام به حرف‌های بابا گوش می داد و فقط ناخن‌هایش را می جوید. من اصلاً به او نگاه نمی کردم، چون ظاهر بدی داشت، با آن طوق‌های کبود دور چشم‌هایش و حالت عصبی‌اش. البته بابا هم همین طور. تازه زن دایی می می بیشتر از بقیه عصبی بود. اما راستی که خیلی بی‌انصافی است. استل حاضر نشد چیزی بگوید و بابا را از اشتباه بیرون بیاورد.

هوا که تاریک شد، در سکوت غمگینی به خانه برگشتیم. یعنی دیگر روزهای خوب به پایان رسیده‌اند؟

دوشنبه ۱۷ آوریل:

امروز صبح رنگ ریک کبود است و دایم از من می پرسد که زن دایی می می به مامان نامه نوشته یا نه. درباره‌اش با بابا حرف زدم و او هم از زن دایی می می پرسید.

– البته که به او چیزی نمی نویسم. اما بالاخره باید کمی این پسرهای شیطان و افسار گسیخته را ترساند.

اما ریک باور نمی کند و همه‌اش مامان را تصور می کند که نامه به دستش رسیده... این را ده بیست بار تکرار کرد. طوری که بالاخره مجبور شدم پیش گابریل که دوباره پایش درد گرفته بفرستمش که بازی کند.

راستی این تعطیلات هم خیلی خسته کننده است. دیگر نمی دانم با ریک چکار کنم. امروز صبح، ویولت با پسر عموی معروفش جیرجیرک به پارک رفتند. پیشنهاد کردند که ریک را هم با خودش ببرند، اما زن دایی

می می مخالفت کرد. من گفتم:

– آرماند با آنها نمی رود.

– آدم هیچ نمی داند. تازه به نظر من این جیرجیرک هم چیز با ارزشی ندارد.

و بعد تا آن جایی که می توانست غر زد. همه‌اش هم به خاطر اینکه دیشب با خائیم چه مصیبتی سر جریان روغن جلا حرفش شد. از آن موقع هر وقت از جلوی خانه‌شان رد می شود مثل عصا قورت داده‌ها خشک و راست راه می رود.

سرایدار از من پرسید: «مامان به زودی می آید، مگر نه؟» و وقتی جواب دادم آخر همین ماه، خیلی خوشحال شد؛ خانم نثومی هم همین طور. خانم پتیو بیشتر و آقای کوپرنیک هم که دیگر حرفش را نزنید. از نهار آن روز دیگر جرئت نکرده خانه‌ی ما بیاید و تا چشمش به زن دایی می می می افتد در می رود. در عوض زن دایی می می قسم‌هایش به جان خانواده‌ی فانتو شده. و دایم از کارمن زیبایشان تعریف می کند. و می خواست او را برای عصرانه دعوت کند، و به استل گفت: «برای تو دوست خیلی خوبی خواهد بود.» اما استل فقط آن بار، بله بله نکرد و همان طور که سرش را زیر انداخته بود و می رفت، گفت که هرگز حاضر نیست با کسی دوست بشود که همیشه بدترین نمره‌ها را می آورد.

آه، مامان! مامانی که زندگی را برای همه آنقدر راحت و خوب می کنی. اما هنوز بیشتر از دوازده روز مانده. دوازده روز.

سه شنبه ۲۰:

در تمام مدتی که مادر بزرگ پلوش کارهای خانه را انجام می دهد، ریک ساعت‌ها در کنار گابریل می ماند. و وقتی به خانه می آید ساکت است و غیر ممکن است آدم بداند در این مدت چه بازی‌هایی کرده. بابا به من گفت که ریک شب‌ها توی خواب داد می زند، مثل اینکه ترسیده باشد. برای همین

برایش داروی تقویتی بی که مامان همیشه به ریک می داده، خریده است، تا مریض نشود. با این حال خوب غذا نمی خورد و از زن دایی می می زیاد حرف شنوی دارد. امروز صبح وقتی جعبه ی اسباب بازی هایش را بهم می ریخت، منش را گرفتم:

- دنبال چی می گردی؟

- هیچی لی لین!

و یک دفعه خودش را توی بغل من انداخت: «دوستم داری آلین، مگر نه؟ دوستم داری؟ مطمئنی که آن نامه پست نشده؟ نامه ی زن دایی می می. ولی اگر پست نشده، پس چرا مامان چیزی برای من ننوشته، فکر می کنی از دستم عصبانی است؟»

- آه، نه عزیز من! تو زیادی خودت را برای این چرت و پرت ها عذاب می دهی.

اما یک ساعت بعد دوباره شروع می کرد. امروز صبح برای مامان نامه نوشتم و از او خواستم که خیلی زود چند خط برای ریک بنویسد. با این حال خیالم راحت نیست. نمی دانم چرا به نظرم می آید که ریک چیزی را از من پنهان می کند. سعی کردم درباره ی آن با استل حرف بزنم، اما به زحمت به حرف هایم گوش می دهد و بابا هم در محل کارش مشكل دارد: آقای مارتین می گوید کم دی که بابا شش روز روی آن کار کرده، درهایش بزرگند و بابا مجبور است که همه چیز را از نو شروع کند. آقای مارتین فکر می کند تقصیر باباست. برای همین بابا شب هایش را با ناراحتی می گذراند. من به گله قصه هایش گوش می دهم و جرئت نمی کنم چیزی درباره ی ریک بگویم. آه! اگر می شد به خواب بروم و آخر ماه از خواب بلند بشوم.

چهارشنبه ۲۱، ساعت ۱۱:

ریک گم شده. از امروز صبح ساعت هشت دیگر پیدایش نیست. تمام خانه و محله را زیر پا گذاشتیم، اما او را پیدا نکردیم. استل دنبال بابا به مغازه ی آقای

مارتین رفت و او هم مثل دیوانه ها از راه رسید: «ریک کجاست؟ ریک اریک!» ریک امروز بعد از اینکه شیر و قهوه اش را خورد، مرا صدا کرد و گفت: «لی لین من پیش گابریل می روم.» هنوز صدای ظریفش توی گوشم است. به نظرم کمی ناراحت می آمد. وقتی جلوی در رسید، دوباره برگشت و مرا بوسید. اما من توجهی نکردم. از چند روز پیش رفتارش خیلی عجیب بود و تازه من باید مرتب کردن تخت ها را تمام می کردم. اما حدود ساعت ده از غیبت ریک تعجب کردم و بالاخره تا طبقه ی دوم رفتم که پیدایش کنم.

مادر بزرگ پلوش با تعجب گفت: «ریک؟ اما او امروز صبح این جا نیامد.»

- نیامده؟

قلبم تند و تند می زد. با خودم فکر کردم شاید بیرون با آرماند بازی می کند. دو تا دوتا پله ها را تا خانه ی ویولت بالا رفتم.

- بینم تو آرماند و ریک را ندیدی؟

- ریک؟ نه. ولی آرماند صبح زود پیش معلمش رفت که ازش خواسته بود برای نمی دانم چه کاری به مدرسه برود، چی شده؟

تمام جریان را برایش تعریف کردم. قلبم بیشتر از پیش به هم فشرده می شد. نمی توانستم بفهمم جریان چیست.

- آرام باش. باید توی حیاط باشد. اصلاً من هم کمک می کنم تا او را پیدا کنی.

اما توی حیاط نه ریک بود و نه آرماند. اصلاً هیچ جا نبودند. باید به زن دایی می می که خیلی عصبانی بود، خبر می دادم. و استل پیش آقای مارتین رفت، تا... آه! دارم حرف هایم را تکرار می کنم. اصلاً نمی دانم چه می گویم، انگار دارم خواب می بینم، آرماند، اگر راستی ریک با آرماند پیش آقا معلم باشد چی؟ آره، حتماً همین طور است. حتماً.



ساعت ۲:

بابا با عجله پیش آقا معلم رفت. آرماند آن جا نبود. دروغ گفته بود. اصلاً هیچکس از او نخواسته بود که به مدرسه برود. پس او با ریک رفته، ولی کجا؟ کجا؟ پیداست حق با زن دایی می می است. همان طور توی خانه دور خودم می چرخیدم و می چرخیدم که یک دفعه به فکرم رسید اسباب و وسایل کوچولو را بگردم. او چاقو و مداد قرمز و کلاه می که هیچوقت سر نمی گذارد، برده و روی تخت بابا دفترچه‌ی نقشه‌هایش کاملاً باز است و یک صفحه از وسط آن، یعنی نقشه‌ی فرانسه کنده شده است. توی جعبه‌ی اسباب بازی‌هایش، همان جایی که موقع به هم ریختن آن منچش را گرفتم، جعبه‌ی قطب‌نمایش خالی است. سفر، بله آنها به سفر رفته‌اند. موضوع را با صدای بلند به بابا گفتم. و هر دو با سرعت پیش پتیوها دویدیم. آنها هم توی دفترچه‌ی آرماند چیزی شبیه نقشه‌ی راه‌های داخلی کشور پیدا کردند. ماما پتیو فریاد زد:

- آنها فرار کرده‌اند. کوچولوهای ولگرد. یاالله ویکتور باید به پلیس خبر بدهیم. این تنها کاری است که باید بکنیم.

بابا و آقای پتیو همین الان بیرون رفتند. من این جا منتظرم. استل روی لبه‌ی تخت سیخ نشسته و ساکت است. فکر می‌کنم جرئت حرف زدن با مرا ندارد. زن دایی می می هم با رفت و آمدهایش ما را گیج کرده. بیشتر از صد بار تکرار کرد که او پیش بینی می‌کرده که بالاخره همه چیز به این جا ختم شود. و در هر صورت او هیچ مسئولیتی را قبول نمی‌کند. اما کسی که او را متهم نکرده. تنها چیزی که الان مهم است پیدا کردن ریک است. پیدا کردن ریک.

دارم می‌نویسم. خودم را مجبور می‌کنم که بنویسم. چون وقتی فکر می‌کنم که چه چیزهایی ممکن است اتفاق بیفتد. آه خیلی وحشتناک است. مامان را بگو که ریک را به دست من سپرده. اگر بفهمد، ولی اینکه ممکن نیست. چطور دو تا بچه همین طوری جایی می‌روند، بدون اینکه کسی

متوجه بشود و تحویل پلیشان بدهد. اصلاً آنها کجا رفته‌اند؟ نقشه‌ی فرانسه برای چی؟ ریک از جواب نامه‌ی مامان ناراحت بود. آه، فکر می‌کنم... بله اگر به برّس رفته باشد تا مامان را ببیند چی؟ نقشه، قطب‌نما، راهنمای جاده‌ها. بله خودش است. درست است. همین که بابا باید بهش می‌گویم و می‌روم پایین تا با ویولت درباره‌ی آن حرف بزنم.

ساعت ۱۰ شب:

حق با من بود، حق با من بود. این طوری فهمیدم که حق با من است. خانه‌ی ویولت بودم. بابا و آقای پتیو تازه از راه رسیده بودند که مادر بزرگ پلوش گریه‌کنان از در وارد شد:

- آقای دپن بیچاره‌ی من! خانم پتیو بیچاره‌ی من! دوست‌های بیچاره‌ی من! این هم نتیجه‌ی کار این پسرهای لعنتی.

همه با هم فریاد زدیم: «چی، چی شده؟»

بالاخره برایمان توضیح داد که گابریل از امروز صبح حالت عجیبی داشته: دایم روی یک مبل نشسته بوده، بدون اینکه بازی کند و یا حرفی بزند. فقط گاهی آه سوزناکی می‌کشیده. چیزی که بیشتر باعث تعجب بوده، این است که سر ظهر حاضر نمی‌شود چیزی بخورد. در نتیجه مادر بزرگ پلوش فکر می‌کند که او مریض است، ولی وقتی می‌خواسته برود دکتر را خبر کند، گابریل با حالت عجیبی سر آه و ناله را برمی‌دارد که:

- چیزیم نیست، دکتر نمی‌خواهم. فقط نمی‌توانم تمام اینها را توی خودم نگهدارم. با این حال قول داده‌ام، آه! پس باید چکار کنم؟

مادر بزرگ پلوش که بوی سر و رازی و سری به مشامش می‌خورد، آنقدر گابریل را این طرف و آن طرف می‌چرخاند تا بالاخره همه چیز را می‌فهمد: آرماند و ریک برای دیدن مامان به برّس رفته‌اند. همه‌ی نقشه جلوی گابریل ریخته شده. ظاهراً دوشنبه ریک بیچاره از نامه‌ای که زن دایی می می تهدید کرده برای مامان می‌فرستد حرف می‌زند و گریه می‌کند. فکر اینکه

قراری که با معلمش دارد حرف بزند و ریک تظاهر کند که می‌رود با گابریل بازی کند.

آن وقت مادر بزرگ پلوش اضافه کرد: «می‌دانید بچه‌های واقعاً عجیبی‌اند. وقتی از گابریل پرسیدم که هیچ تردیدی نداشتند و یا از اینکه باعث دلواپسی پدر و مادرشان بشوند، نگران نبودند با چشم‌هایی که از تعجب گرد شده بودند، گفت: ولی همه‌ی این کارها را به خاطر خانم دپن می‌کنند تا وقتی آن نامه به دستش رسید ناراحت نشود. ریک پسر خیلی خوبی است و آرماند از او هم بهتر است؛ چون خودش را فدا می‌کند تا ریک را از دست کتک‌های زن دایی می‌می نجات دهد. درست به قشنگی کتاب میشل استرگف<sup>۱</sup> است، چون آدم نمی‌داند چه چیز ممکن است برای آنها اتفاق بیفتد: طوفان، تصادف و... اما آرماند برای هر چیزی آماده بود.»

ماما پتیو و بابا بلافاصله پایین می‌روند تا گابریل را سئوال پیچ کنند. اما هیچ چیز تازه‌ای نمی‌شنوند، غیر از آه و ناله‌ای که صدایش تا راه پله‌ها می‌رسید. طوری که بالاخره مجبور می‌شوند ول کنند.

#### پنجشنبه صبح، ساعت ۸:

آنها به کدام طرف رفته‌اند؟ حتماً به طرف جنوب. اما راه‌های زیادی برای رسیدن به جنوب هست. مسیر لوربیل را انتخاب کرده‌اند، یا به طرف پرن رفته‌اند؟ یا از جاده ملون سرازیر شده‌اند؟ بابا نقشه‌ی پاریس را با دقت نگاه کرد و به این نتیجه رسید که آنها از طرف پُرت دیتالی از پاریس خارج شده‌اند. کوتاه‌ترین راه برای اینکه به ملون و فانتن بلو برسند. از طرفی، این تنها مسیری است که روی نقشه‌ی آرماند علامتگذاری شده.

ممکن است آنها امروز صبح حتی از آتیس مون هم گذشته باشند. اما چطور می‌شود این را فهمید؟ اصلاً ممکن است تا حالا از پاریس خارج شده

۱. میشل استرگف، داستانی است پر ماجرا اثر نویسنده‌ای فرانسوی به نام ژول ورن.

مامان ممکن است از دستش ناراحت بشود و دیگر او را دوست نداشته باشد، دیوانه‌اش کرده. اگر قطار آنقدر گران نبود. اما آنها فقط سی سانتیم داشته‌اند. همان موقع آرماند پیشنهاد می‌کند که پیاده با ریک به بُرس بروند.

«دلت می‌خواهد؟»

«البته که دلم می‌خواهد.»

... و تصمیم بر این می‌شود. یک نقشه‌ی جغرافیایی بیرون می‌آورند و با خط کج و کوله مسیر را مشخص می‌کنند، خیلی سرگرم کننده بوده: یک ماجراجویی واقعی، مثل همان‌هایی که در کتاب‌ها می‌خوانیم. آرماند از این که به ریک کمک می‌کرده خیلی خوشحال بوده؛ چون رؤیای سفرهای طولانی و اسرارآمیزش برآورده می‌شده. گابریل به در رفتگی پایش بد و بیراه می‌گفته که باعث شده او نتواند همراه آنها برود. اگرچه راه آنقدرها زیاد نبود، اما به هر حال آن‌جا خیلی دور بود. ریک یادآوری می‌کند که ماری کولین یکی از دوست‌های من پیاده از نیس به پاریس آمده؛ او شب‌ها را توی باغ‌ها و زیر درخت‌ها می‌خوابیده. من این جریان را سر غذا تعریف کرده بودم و گفته بودم کاری که یک دختر توانسته انجام بدهد، برای پسرها مثل بازی است.

بعد ریک اضافه کرده: «مخصوصاً که جاده همه‌اش سرپایینی است.» البته چون همه‌اش به طرف پایین نقشه می‌روند. آرماند آهی کشیده و گفته: «بله، این را بهت قول می‌دهم.»

بعد با خوشحالی پول‌های توجیبی‌شان را روی هم گذاشته‌اند: سی سانتیم ریک و هفتاد سانتیم آرماند. گابریل هم در یک حرکت انسانی هشتاد سانتیم اضافه می‌کند که جمعش می‌شود یک فرانک و هشتاد سانتیم؛ یک ثروت کوچک. بعد یک قطب‌نما، یک نقشه‌ی رنگی، دو چاقوی جیبی، دو بسته شکلات... بله بالاخره یک ساز و برگ درست و حسابی. قرار می‌شود روز حرکت چهارشنبه صبح ساعت هشت باشد. و با هم تصمیم می‌گیرند برای اینکه کنجکاو کسی را تحریک نکنند، آرماند درباره‌ی

برمی‌گردد؟ در عرض یک هفته. ولی اگر ریک را در خانه نبیند، چی می‌گوید؟ اما تا آن موقع هشت روز مانده و امروز یا فردا یا کمی دیرتر آنها را پیدا می‌کنند. تا حالا دو بار مأمورهای پلیس به ما سر زده‌اند تا اطلاعاتی کسب کنند. همدی محله در جریان است. مردم جلوی خانه‌ی خانم چه مصیبتی می‌ایستند و می‌گویند: «خب از بچه‌ها چه خبر؟» و وقتی او می‌گوید: «هیچی» آه می‌کشند و دور می‌شوند.

امروز صبح جلوی در خانه‌ی ویولت، ماری کولین را دیدم. در آغوشم گرفت و به من اطمینان داد که آنقدرها هم که دیگران فکر می‌کنند پیاده‌روی خسته‌کننده و مشکل نیست. باران بند می‌آید، ریک قوی است و، آرماند هم بچه‌ی منطقی و عاقلی است. خلاصه برای آرام کردن من هر حرفی که توانست از خودش درآورد. خانم ننومی هم بدون هیچ امیدی به خواهر زاده‌اش در مولن نامه نوشت... اما آقای کوپرنیک حتی کاری بیشتر از این کرد: او بدون اینکه کسی بفهمد به فانتن بلو رفت تا دنبال آنها بگردد. خودش همین چند دقیقه قبل این را به من گفت. بعد هم خواست که به بقیه نگویم.

- حتی به بابا؟

- مخصوصاً به او. چون درست نیست بی‌خود امیدوارش کنیم. در هر حال من فردا برمی‌گردم؛ چون فقط برای امشب کسی را پیدا کرده‌اند که به جای من در رستوران کار کند.

- آقای کوپرنیک، شما چه آدم خوبی هستید!

- نه، نه. فقط دلم می‌خواهد گشتی در آن اطراف بزنم و تازه این طور فکر کن که شماها را خیلی دوست دارم.

و بعد یک دفعه رفت. چون داشت کم‌کم احساساتی می‌شد. اما چقدر دلم می‌خواست که همراه او می‌رفتم، برای انجام هر کاری. شاید احساس می‌کردم که مفیدم. واقعاً وحشتناک است که آدم این طوری انتظار بکشد: هر لحظه گوش‌هایم را تیز می‌کنم، صدای پایی از راه پله‌ها می‌شنوم و... بعد

باشند. این هم ممکن است به ماشینی برخورد کرده باشند که آنها را خیلی دورتر برده باشد. اما اگر آن راه را پیاده رفته باشند چی؟ ریک را مجسم می‌کنم: خودش را به زور می‌کشد، نقشه‌ی فرانسه در دستش است؛ همانی که روی زمینه‌ی صورتی‌اش فقط نام شهرها نوشته شده، و باید تا نقطه‌ی آبی آن پایین رفت، همان جایی که مامان آن جاست. بله این تمام چیزی است که ریک از نقشه خوانی می‌داند. چه مسیری! آن هم برای کسی که پیش از این حالش خیلی خوب نبوده. لباس‌هایش را زیر و رو کردم و دیدم کفش‌های کهنه‌اش را پوشیده. همان‌هایی که کفشان پاره بود، و باید پیش کفاش می‌بردشان. اگر هوا خوب بود مهم نبود، اما هوا بارانی است و او حتماً حتماً مریض می‌شود... اصلاً دیشب را کجا خوابیده؟ بابا تمام شب سرپا بود، بدون این که حتی لباس خانه تنش کند. اما از ما خواست سعی کنیم بخوابیم. من که نتوانستم. دراز کشیده بودم و با چشم‌های باز از خودم می‌پرسیدم، ریک کجاست؟ ریک کجاست؟

بالاخره استل ناراحت و عصبانی گفت: «او را این طور صدا نزن.»

- باشد، باشد. اگر واقعاً می‌توانی راحت بخوابی و من نمی‌گذارم

خیلی خُب، خوش به حالت.

او یک دفعه پشتش را به من کرد و همدی ملافه را به طرف خودش کشید. ولی من چیزی نگفتم، فقط یک لحظه بعد زیر لبی گفتم: «استل مرا ببوس.» اما او جوابم نداد. فکر می‌کنم که از دست من ناراحت است. برای اینکه بابا یک لحظه هم مرا ترک نمی‌کند، وقتی هم از ریک حرف می‌زند، روی صحبتش با من است. راستی استل خیلی عجیب و غریب است. دختره‌ی بیچاره، همیشه غم و غصه‌های کوچولوش با اهمیت‌تر از دلواپسی‌ها و ناراحتی‌های دیگران است.

پنجشنبه شب ۲۲:

نامه‌ای از مامان رسید: یک نامه‌ی خوشحال‌کننده. پنجشنبه آینده

یک صدای کوچولو. با عجله می‌دوم، اما هیچکس نیست. آه، ریک کوچولوی من!

جمعه ساعت ۸ صبح:

یک شب دیگر گذشت و با بابا تمام پاریس را زیر پا گذاشتیم. از پرت دیتالی تا پرت دووانو بدون این که ردپایی پیدا کنیم. حتی بدون اینکه امید پیدا کردن ردپایی داشته باشیم. امروز ساعت هفت صبح از اداره پلیس ما را خواستند. یک بچه در محله‌ی چهاردهم پیدا کرده بودند. او یک پسر بچه کوچولوی سه ساله بود. ولی این ممکن نیست، باید آنها را پیدا کنیم. باید.

ساعت ۱۰:

باز هم هیچ خبر.

ساعت ۵ بعد از ظهر:

آنها پیدا شدند؛ الان این جا هستند.

ساعت ۱۱ شب:

آقای کوپرنیک آنها را برگرداند. توی خیابان بودم و داشتم با ماری حرف می‌زدم که یک دفعه یک تاکسی جلوی در خانه نگه داشت و آقای کوپرنیک از آن بیرون آمد. ریک را توی بغل گرفته بود و آرماند هم به دنبالش می‌آمد.

- خُب، این هم بچه‌ها.

مات و منگ آنها را نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم باور کنم که حقیقت دارد. اما ریک کمی سرش را بلند کرد و گفت:

- لی‌لین!

او را توی بغل گرفتم، بله خودش بود. سر کوچولو و گردش را روی شاندام گذاشته بود، همان جایی که همیشه می‌گذاشت و من موهای خیسش

را روی گردنم حس می‌کردم. گریه می‌کردم، می‌خندیدم. اما حتی به فکرم نرسید او را ببوسم. یک دفعه توی آن شلوغی سر و کله‌ی بابا پیدا شد و ریک را تا طبقه‌ی خودمان بالا برد. آرماند هم میان بازوهای بزرگ ماما پتیو گم شد.

بلافاصله لباس‌های ریک را که خیس بودند، درآوردم و بدنش را محکم مالش دادم. استل حوله آورد و زن دایی می‌می عصاره‌ی زیزفون آماده کرد. ریک بدون هیچ اعتراضی به همه‌ی آن چیزها تن می‌داد. به نظر می‌آمد از اینکه دوباره توی جایش خوابیده، خیلی خوشحال و راضی است. موقعی که سعی داشتم کمی عصاره‌ی زیزفون بهش بخورانم، حرکت کوچکی کرد تا دست مرا پس بزند، اما فوری خوابش برد.

بابا گفت: «چه بهتر! باید خیلی خسته باشد. فردا وضع و حالش را

می‌فهمیم.»

همه روی پنجه‌ی پا از اتاق بیرون رفتند غیر از من؛ چون ریک دستم را توی دست گرفته بود و با اینکه خواب بود جرئت نمی‌کردم آن را بیرون بکشم. وای که چقدر رنگ پریده بود! اما از اینکه مریض بشود، هیچ ترسی نداشتم. فقط به یک چیز فکر می‌کردم: اینکه او آن‌جا بود، کوچولوی عزیز من. این دست کوچک اوست که در دست گرفته‌ام. چند لحظه بعد زن دایی می‌می وارد شد.

- پدرت گفته که تو و استل پیش پتیوها بروید. تو برو من مواظب هستم.

چشم‌های آرماند سرخ سرخ بود و داشت یک بشقاب سوپ داغ را می‌بلعید. پدر، مادر و خواهرش به او زل زده بودند. آقای کوپرنیک هم هیجان زده جلوی یک فنجان قهوه روی صندلی تکان می‌خورد.

- خُب حالا بهتر شد کوچولوی زیل! اما با ریک که بودی این قیافه‌ی

خوب را نداشتی.

بله آنها در باربیزون بوده‌اند، در جنگل فونتن بلو. آقای کوپرنیک تمام

روز تو شهر از این و آن پرس و جو کرده بود: «دو تا بچه ندیده‌اید که بزرگ‌تره مو خرمایی و کوچک‌تره ...؟» همه جواب داده بودند نه. اما او راهش را ادامه داده بود تا یک دفعه در میدان قصر به اتوبوسی برمی‌خورد که به باربیزون می‌رود. جای خیلی زیبایی که او یک بار دیده بود؛ لابد حالا خیلی تغییر کرده. یک ساعت بعد آن‌جا پیاده می‌شود و برای نهار در تراس قهوه‌خانه‌ای جا می‌گیرد. صاحب قهوه‌خانه صورت غذا را می‌آورد.

- ببینم شما دو تا پسر بچه ندیده‌اید که...

اما درست همان موقع دو تا سایه‌ی آبی و خاکستری از توی جنگل بیرون می‌آیند؛ ظاهر آنها خیلی برای آقای کوپرنیک آشنا بود. کوچک‌تره لباس خاکستری به تن داشت و فین فین کنان پایش را به زمین می‌کشید. بزرگ‌تره موهایش پریشان بود و بازوی او را گرفته و تا جایی که می‌توانست به دنبال خود می‌کشاند. با دیدن قهوه‌خانه هر دو سر جایشان می‌ایستند و در گوشی چیزی می‌گویند: بله آنها ریک و آرماند بودند.

آقای کوپرنیک جرعه‌ای از قهوه‌اش را خورد و ادامه داد: «خدای من! اول فکر کردم بروم و با آنها حرف بزنم. اما بعد کنجکاوای جلوم را گرفت. می‌خواستم بدانم آنها چکار می‌خواهند بکنند؟ تصمیم گرفتم باز هم کمی منتظر بشوم. میز دیگری که پشتش یک خانم و دختر کوچکش بودند، انتخاب کردم. آرماند جلو آمد و گفت:

- خانم‌ها و آقایان (ما فقط سه نفر بودیم) حالا گروه معروف ترالالرها که هنرهای بسیاری دارند به شما معرفی می‌کنم. اول خودم برایتان یک بالانس می‌زنم، بعد یک معما ازتان می‌پرسم: آن چیست که سفید بالا می‌اندازید و زرد پایین می‌آید. (هیچکس جوابی نداد) تخم مرغ است. چه فرقی است بین پله و قاضی؟ (باز هم کسی حرفی نزد). خُب جوابش این است که پله ما را مجبور می‌کند پایمان را بلند کنیم و قاضی دستانمان را. و بالاخره سه چهار چستان دیگر از همین نوع یکی کهنه‌تر از دیگری. بعد از آن، بدون اینکه جا بزنند آوازی خواند، چیزی شبیه این:

پروانه‌ی پیرا

پروانه‌ی پیرا

به خدا باید شوهر کنی

اونم کجا

نه که این جا

بلکه جلوی توت پیر

پروانه‌ی پیرا

پروانه‌ی پیرا

به خدا باید شوهر کنی.

آن‌هم با آهنگی غلط که گوش را آزار می‌داد. پسر جان! این تنها چیزی است که هیچوقت تو را به خاطرش نمی‌بخشم: آواز را غلط خواندی. اما از این گذشته، باید اعتراف کنم که بچه‌ی با همت و شجاعی است. دختر کوچولویی شروع به دست زدن کرد، شاید این جریان کمی وضع را رو به راه می‌کرد که آرماند مست از موفقیت و پیروزی ریک را جلو فرستاد تا برنامه اجرا کند: «حالا خانم‌ها، آقایان! شما در برابر خودتان بزرگ‌ترین داستان سرای گروه تورلوپین را با آخرین شاهکار هنریش می‌بینید. - خیلی آرام. - «یاالله ریک داستانات را شروع کن.» ولی ریک قبول نمی‌کرد. دختر بچه هم پایش را به زمین می‌کوبید، طوری که بالاخره ریک مجبور شد عذرخواهی کند و ما این چیزها را شنیدیم:

- گ ... گ - گرگ ... و ... گو ... گو... - گوسفند. یک ... گ ... گ ...

گوسفند ...

یک دفعه سکسکه‌ای ریک را گرفت که هر چه می‌خواست قصه را ادامه بدهد، امانش نمی‌داد. هی شدیدتر می‌شد. آرماند به او می‌گفت: «یاالله، عجله کن.» و او می‌گفت: «نمی‌توانم...» و سکسکه سی کرد. آرماند محکم ریک را تکان می‌داد و دختر بچه آنقدر خندید که به گریه افتاد. آن هم با



آرمند نگاهی به او کرد و گفت: «امروز صبح دیگر؛ جلوی آقای کوپرنیک».

- نه بابا! شما دو روز تمام را در جنگل گذراندید؟

- بله البته؛ چون گم شده بودیم. همان طور دور خودمان می گشتیم و می گشتیم. هیچ راهی نبود که از آن جا بیرون بیاییم و دایم سر جای اولمان بودیم. البته باید بگویم که کمی هم بازی کردیم. سُر سُر بازی روی صخره ها، پریدن از این به آن صخره. برای ژیمناستیک، جنگل فوق العاده ای است. اما باعث شد که وقتمان تلف بشود. دو شب تمام توی جنگل خوابیدیم. یک شب توی یک غار واقعی مثل سیکلپ ها<sup>۱</sup> و یک دفعه میان توده ای از گیاه های جنگلی، خیلی سردمان بود.

- چی خوردید؟

- تقریباً هیچی؛ چون چیزی غیر از آن چند تکه نان نداشتیم. مخصوصاً که دیگر پولی هم برایمان نمانده بود و مجبور شدیم آن گروه آوازه خوان را درست کنیم. درست مثل ویتالی در بی خانمان. فقط فرقش این بود که ما سگ نداشتیم.

آقای کوپرنیک گفت: «حالا می فهمم چرا درجا بشقاب هایتان را خالی کردید. آه، بچه های بیچاره!»

ماما پتیو خیلی عصبانی شد و گفت: «نه. دیگر برایشان دلسوزی نکنید. صد بار بیشتر از اینها حقشان است. پسرهای بی تربیت و خودسری هستند. مخصوصاً این یکی. پسرهای احمق دوازده سالش است، اما به اندازه ای یک گنجشک هم عقل توی کله اش نیست.»

- همه اش به خاطر ریک بود، برای اینکه ریک...

- دیگر ساکت شو. برو توی رختخواب.

صدای بلند. بالاخره صاحب قهوه خانه بیرون آمد و سر داد و فریاد برداشت و هنوز اتفاقی نیفتاده از پلیس حرف زد که خودم را نشان دادم. صحنه ای ناراحت کننده و غم انگیزی بود. هر دو به گردنم آویزان شده بودند. بالاخره آنها را سر میز خودم بردم و صاحب قهوه خانه خوشحال از این که به جای یک مشتری، سه مشتری پیدا کرده، حالتش عوض شد. بالاخره هر سه راه افتادیم، ولی آرمند، دوست عزیزم تو چقدر غلط می خوانی!

آرمند با اطمینان گفت: «بله، البته آقای کوپرنیک!»

بابا گفت: «حالا تو هم به سهم خودت تعریف کن که این سفر کذایی

از کجا شروع شد. و چطور نقشه اش را کشیدید، هان؟»

- نمی دانم آقای دهن. اول با اتوبوس تا پرت دیتالی رفتیم. از آن جا جاده ای فانتن بلو شروع می شود. همان جا هر کدام سه تکه نان گرفتیم تا با شکلات هایمان بخوریم. و دو تا آب نبات چوبی و باز دو تا بسته شکلات دیگر تا نان هایمان را تمام کنیم. بعد به دنبال علامت های کنار خیابان راه افتادیم. مدتی راه رفتیم، اما نه خیلی زیاد؛ چون بلافاصله وقتی توی مسیر کوه و دشت افتادیم، چند تا جوان که سواره بودند صدایمان کردند و پرسیدند: «بچه ها کجا می روید؟» «به فانتن بلو پیش مادرمان. آنها هم گفتند: «ما هم به آن جا می رویم». همه ی آنها خیلی مهربان بودند و ساک های خیلی بزرگ و طناب با خود داشتند. یکی از آنها که اسمش فرد بود، فقط یک شورت ورزشی پوشیده بود. وقتی به یک سه راه رسیدیم، ما را پیاده کردند و گفتند: «اگر به طرف راست بروید، زود می رسید». اما ما به سمت چپ رفتیم و برای همین گم شدیم.

همه فریاد زدیم: «چی... چی... گم شدید؟»

- آره. راستی راستی گم شدیم.

بابا گفت: «بینم شما چهارشنبه حدود ظهر وارد جنگل شدید، یعنی بلافاصله بعد از اینکه پیاده شدید، خُب کی از آن جا بیرون آمدید؟»

۱. سی کلپ: یکی از موجودات افسانه ای یونان است که به دیوها تشبیه شده است. او فقط یک چشم روی پیشانی داشته و در غارها زندگی می کرده.

بعد ماما پتیو، آرماند را که حق می کرد به دنبال خودش کشید و به اتاقش برد. این اولین دفعه ای بود که می دیدم آرماند گریه می کند. و به نظر عجیب و غریب می آمد. استل هم فکر می کرد که مسخره است. بعد حسابی از آقای کوپرنیک تشکر کردیم و بابا به او قول داد که وقتی مامان برگردد حتماً دعوتش کند. به خانه که برگشتیم، ریک هنوز خواب بود، گونه هایش داغ داغ بودند. امیدوارم دیگر تب نکند. حتماً سرما خورده؛ چون لباس هایش نجس بودند. بابا امشب بالای سر ریک بیدار می ماند. اما من فردا صبح زود از خواب بلند می شوم تا بروم ببینم حالش چطور است.

شنبه ۲۴، ساعت شش و نیم:

ریک مریض است. حرارت بدنش ۳۹ و هفت دهم درجه است. برایش دکتز آوردیم. اما او هم چیزی نفهمید: نه آنژین، نه سرماخوردگی، نه برونشیت. فقط تب، پس جریان چیست؟ یواشکی توی فرهنگ لغت را نگاه کردم و دیدم که فقط حصه و منزیت با تب شروع می شوند، وای که چقدر می ترسم! ریک خیلی بی تاب می کند. دایم غلت می زند و ملافه را کنار می زند. موقعی که زن دایی می می خواست یک دستمال سرد روی پیشانی اش بگذارد، چون سرش خیلی درد می کرد، او را کنار زد و داد کشید: «به طرف غار.» شاید منظورش همان غاری است که توی خوابیده اند. به هر حال زن دایی می می آن را به جای یک فحش گرفت و از آن موقع دیگر از آشپزخانه تکان نمی خورد، تا خمیر تب برآمده می شود، مرا صدا می کند: «آلین بیا این را ببر.» از طرف دیگر این هم هست: ریک جز من کسی را نمی خواهد. باید دستش را توی دست بگیرم. با او حرف بزنم، به رویش لبخند بزنم. و تنها موقعی آرام می گیرد که صورتم را به صورتش می چسبانم، آن وقت چشم هایش را می بندد و به آرامی می گوید: «مامان! مامان!» درست مثل کسی که هذیان می گوید. این کارش به گریه ام می اندازد.

بابا سر کارش است و استل هر چند ساعت یک بار آن جا می رود تا از حال ریک باخبرش کند. بعد هم سعی می کند به من کمک کند. البته خیلی خوب از عهده بر نمی آید، مثلاً همین چند دقیقه ی پیش شیشه ی شربت را روی روتختی قشنگ و صدفی مامان برگرداند، از آن موقع همین طور بی صدا گوشه ای نشسته و با چشم های غمگین از آن طرف تخت به من نگاه می کند که چطور می روم و می آیم. آرماند برونشیت دارد. اما برایم اهمیتی ندارد. قرار است امشب هم دکتز بیاید. راستی چی می خواهد بگوید؟

پنج و نیم:

چهل و هشت دهم. ریک دیگر تقلاً هم نمی کند و آنقدر ضعیف است که نمی تواند سرش را از روی بالش بردارد. به نظر می رسد که دیگر هیچ نیرویی برایش نمانده. اگر؟ آه! نه. او حالش خوب می شود. پس این دکتز چکار می کند؟ زنگ زدند؛ خودش است.

ساعت ۷:

باز هم هیچ. دکتز نتوانست چیزی بگوید. دنبالش توی راه پله دویدم:

«آقای دکتز قسم می خورید که مننژیت یا تب تیفوئید نیست؟»

از پشت عینک لبخندی زد و گفت: «ببینم دخترجان! تو که خیال نداری مریض بشوی؟ این پرت و پلاها دیگر چیست؟ همین الان به پدرت گفتم که اگر تا فردا تب قطع شد، علش فقط خستگی زیاد بوده. که نتیجه ی همین سفر ماجراجویانه است. و حتماً قطع می شود.»

دم به ساعت باید برایش خمیر تب بر بگذارم. بابا به من کمک می کند: شب ها خیلی خوب این کار را می کند و خیلی آرام است و همه چیز خیلی راحت پیش می رود. امیدوارم تبش به زودی پایین بیاید.



ساعت ۹:

بابا امشب نمی‌خوابد. زن دایی می‌می هم همین‌طور. من واستل هم می‌خواستیم بیدار بمانیم، اما آنها موافقت نکردند. خیال می‌کنند که ما می‌توانیم بخوابیم. اگر ریک سراغم را بگیرد چی؟ به هر حال تصمیم خودم را گرفته‌ام: همین‌طوری با لباس می‌خوابم تا اگر یک دفعه بابا صدایم کرد، جز پایین آمدن از تخت کاری نداشته باشم. اما چقدر بد است که آدم دست روی دست توی تاریکی منتظر فردا بماند!

یکشنبه شش و ۲۵ دقیقه صبح:

تب ریک کمی پایین آمد. ۳۹ درجه است. ساعت چهار، یک درجه و نیم کمتر از دیروز بود. این را دکتر گفته بود. چه دکتر خوبی! با این که دیگر ناله نمی‌کند باز هم خیلی برافروخته و داغ است؛ به گمانم خوابیده. بابا هم کنار او دراز کشیده تا کمی استراحت کند. اما من نمی‌توانم، امشب چند بار از جایم بلند شدم تا ببینم وضع چه جوری است. ساعت چهار، زن دایی می‌می دنبالم آمد. ریک سراغم را می‌گرفت. تا مرا دید، دستم را توی دست گرفت. تازه آن وقت بود که خوابش برد. وقتی بیدار شود، حتماً تبش کمتر است. آن پیاده‌روی طولانی این‌طور خسته‌اش کرده. و بعد هم شب‌هایی که بیرون گذرانده. مسلماً به زحمت می‌تواند نیروی قدیم را به دست بیاورد. اما هر کاری دکتر بگوید، می‌کنم. هر کاری. باید موقع بازگشت مامان ظاهر خوبی داشته باشد. البته سلمانی هم می‌بَرَمش: چون موهای کوتاه، صورت را چاق‌تر نشان می‌دهند. علاوه بر آن کت نویش را هم تنش می‌کنم. چقدر امشب با استل حرف زدیم! خیال می‌کردم خوابیده. اما یک دفعه

شنیدم که آرام صدایم می‌زند:

- لی‌لین! لی‌لین!

- هان؟

- لی‌لین!

آن وقت یک دفعه خودش را روی من انداخت. سرش را روی شانه‌ام گذاشت و زار زد:

- لی‌لین خیال می‌کنی که ریک ... که ریک خیلی مریض است؟

- نه. چی می‌گویی؟ او فقط خسته است. نتیجه‌ی این سفر ماجراجویانه. (همان کلمات دکتر) از فردا تب پایین می‌آید. چرا خودت را ناراحت می‌کنی؟

حالا با صدای بلند گریه می‌کرد و می‌گفت: «آنقدرها هم به خاطر این نیست. اما تو دیگر مرا دوست نداری، دیگر دوستم نداری.»

تازه او بود که از من گله می‌کرد. عصبانی شدم و احمق، بی‌شعور و نادان صدایش کردم. با هر کلمه گریه‌اش کمتر شد. بالاخره وقتی بهش گفتم نفهم به کلی آرام شد.

- پیداست که هنوز کمی دوستم داری. آه! لی‌لین! آن شبی که گفتی «خوش به حالت که می‌توانی بخوابی» آنقدر ناراحت شدم. از اینکه تا آن حد به خاطر رفتن به خانه‌ی خانم دنیس آن‌هم بدون من خوشحال بودی و بعد ... ده دقیقه تمام خیلی از اتفاقات را با جزئیات گفتم، اما آنها آنقدر تغییر شکل داده بودند که دیگر قابل تشخیص نبودند. نمی‌دانستم گوش‌هایم دارند عوضی می‌شنوند یا نه. پس این استل بود که از من طلبکار بود، آن‌هم از آدمی که آن همه اذیتش کرده بود. دیگر واقعاً زبادی بود. خیلی دلم می‌خواست پشتم را بهش بکنم، اما او طوری ناراحت و غمگین به نظر می‌آمد که جرئت نکردم. بعد مدتی سکوت شد و بالاخره استل با لحن آرام و متفاوتی گفت:

- می‌دانم، خیلی خوب می‌دانم که چه جوریم: فقط به فکر خودم هستم. اما کار دیگری نمی‌توانم بکنم. آه، لی‌لین! کمکم کن. خیلی به کمک تو احتیاج دارم، خواهش می‌کنم.

با صدای آرامی گفتم: «استل!»

دست‌ها را به دورش حلقه کردم و خیلی محکم همدیگر را در آغوش گرفتیم؛ طوری که صدای نفس‌های هم را می‌شنیدیم و اشک‌هایمان روی گونه‌ها با هم قاطی شده بود. استل بیچاره حق داشت. انگار توی قلبش فقط یک شعله‌ی کوچک، خیلی کوچک روشن بود. و باید خیلی دور و برش را می‌گرفتی و با محبت و مهربانی نمی‌گذاشتی خاموش بشود. نه نگران من بود و نه نگران ریک. تنها چیزی که ناراحتش می‌کرد این بود که دیگر او را دوست ندارم. با این که او این طوری است، دوستش دارم و چون از من کمک خواسته کمکش می‌کنم. دیگر برای همیشه من را در کنار خودش خواهد دید. این حرف‌ها را بهش گفتم و باز هم تکرار کردم.

من را بوسید و گفت: «لی‌لین عزیز من، تو چقدر خوبی! می‌دانی هر چه بیشتر فکر می‌کنم بیشتر متوجه می‌شوم که همه‌اش تقصیر زن دایی می‌می است: اول‌ها از این که من را به شما ترجیح می‌دهد و ازم تعریف می‌کند سرگرم می‌شدم و بعد دیگر نمی‌گذاشت از کنارش تکان بخورم و من همه‌اش فکر می‌کردم که شماها با من بد هستید، آه! ازش متنفرم.»

- ولی استل او خیلی با تو مهربان بود.

- نه. خیلی ازش دلخورم.

آن وقت ساکت شد. یک دقیقه بعد که صدایش کردم، دیدم آرام خوابیده. مثل اینکه ریک اصلاً مریض نباشد. یا هیچ غم و غصه‌ای بزرگ‌تر از این غصه‌ای که من به خاطرش او را دلداری دادم، وجود ندارد. امروز صبح تر و تازه و سر حال بیدار شد. به من لبخند زد، بابا را غرق بوسه کرد و بعد مواظب بود تا ببیند ریک چیزی کم و کسر نداشته باشد.

زن دایی می‌می با شادی گفت: «خُب پس من چی؟»

اما استل نگاه سردی به او انداخت، طوری که زن دایی می‌می ناراحت و متعجب رویش را برگرداند و من به روشنی توی چهره‌اش غم و غصه را دیدم.

دوشنبه ۲۶:

ریک دیگر تب ندارد. درجه امروز ۳۶ و هشت دهم را نشان داد.

زن دایی با تعجب درجه را تکان داد و گفت: «۳۶ و هشت دهم درجه؟ اما این غیرممکن است. حتماً خراب شده؛ چون تا همین دیشب ۳۸ و سه دهم تب داشت.»

رفتم مال پتیوها را قرض گرفتم. اما باز همان را نشان داد.

ریک داد زد: «دیگر از درجه گذاشتن خسته شدم، تازه من گرسنه‌ام است.»

او گرسنه‌اش بود. کمی پوره‌ی سیب‌زمینی و کمپوت سیب بهش دادم. خیلی با اشتها خورد. حتی باز هم کمپوت خواست. اما من گفتم:

- نه. نه. فعلاً برایت کافی است. وگرنه دوباره مریض می‌شوی و نمی‌توانی پنجشنبه که مامان می‌آید از جای بلند بشوی.

- آه! اگر این طوری بهتر است، دیگر اصلاً چیزی نمی‌خورم؛ هیچی. راستی مامان وقتی بشنود من همین طوری از خانه گذاشتم رفتم چی می‌گوید؟ یعنی خیلی عصبانی می‌شود، یا کمی هم خوشحال می‌شود؟

- یعنی چی ریک؟ البته که عصبانی می‌شود. تو کار خیلی بدی کردی. تازه بابا هم این را گفت.

البته بابا آن را بهش گفته بود. اما ظاهراً ریک نمی‌توانست بفهمد. می‌دانست یواشکی از خانه رفتن، اشتباه است و خودش این را قبول داشت، اما حالا که «به خاطر مامان» بوده، خیال می‌کرد که همین دو کلمه کارش را توجیه می‌کند. اما آخر چطور می‌شد او را تنبیه یا دعوا کرد؟ بابا فقط او را مجبور کرد قول بدهد که دیگر هیچ وقت این کار را تکرار نکند.

ریک هم در جواب گفت: «البته. چون مامان دیگر برای همیشه این جاست.»

زن‌دایی می می که ناراحت و پریشان گوش می داد، به من گفت:  
«پدرت دیوانه است. این ریک شما تا ده سال دیگر چیز خوبی از آب در  
می آید. اما این آرماند...»

باید بگویم درباره‌ی این یکی من با او هم عقیده‌ام. اگر چه آرماند  
می گوید که همه‌ی این کارها را به خاطر ریک کرده. ممکن است، اما بیشتر به  
خاطر این بوده که ماجراجویی را دوست دارد و فکر می‌کنم که درست و  
حسابی تاوان کارش را می‌داد اگر برونشیت نگرفته بود. ماما پشوا او را به  
رسم خودش دوا و درمان می‌کند: با محبت‌های زیاد و عصبانیتی که او را و  
می‌دارد تا آرماند را به بُردن به بیمارستان تهدید کند.

- حقیقت این است پسرهای بی سر و پا! اصلاً نمی‌دانم چی جلوریم را  
می‌گیرد که تو را حسابی کتک زنم. آه! چقدر شانس آوردی که توی  
رختخوابی!

آرماند گریه می‌کند و قسم می‌خورد که دیگر به‌هی حرف گوش کنی  
باشد. خوشبختانه ویولت آن جاست تا دل‌داری‌اش بدهد و همان‌طور که نونو  
را تکان می‌دهد برایش کتاب بخواند. او به من گفت که خیلی از این کار  
خوشش می‌آید:

- می‌فهمی چی می‌گویم؟ آنقدر آرماند آرام و مظلوم شده که هر کاری  
دلم بخواهد با او می‌کنم. و تازه خیلی از پرستاری لذت می‌برم. به هر حال  
تصمیمم را گرفته‌ام: می‌خواهم وقتی بزرگ شدم پرستار بشوم. خیلی این  
کار را دوست دارم.

تا آن روز، چون مدرسه‌ها شروع شده، با استل به مدرسه رفتند. اما من به  
خاطر ریک توی خانه ماندم. دیگر به مدرسه نمی‌روم، مگر جمعه که مامان  
خانه است. البته بی فکر پیش و امیدوارم همین‌طور بشود. استل با بی‌حالی  
پیشنهاد کرد: «دلت می‌خواهد من بمانم؟» و وقتی من گفتم: «نه»، صورتش  
از هم باز شد و گفت: «آه! خیلی خوب شد. چون خیلی از غیبت در کلاس

تاریخ ناراحت‌م. اما اگر بتوانم کمکی به تو بکنم، معلوم است که نمی‌روم.»  
بعد به دور خودش چرخ می‌زد و بیرون رفت. من هم امروز بعد از ظهر  
پیش خانم معلم می‌روم تا علت غیبتم را برایش توضیح بدهم. ویولت هم  
تکالیف مدرسه را بهم می‌دهد، همین.

### دوشنبه شب:

خانم دنیس را دیدم. مدل موهایش را تغییر داده: فرق کج. اما چرا آرایش  
موهایش را عوض کرده؟ غیر از این مثل همیشه بود. حق با ویولت است.  
خانم دنیس به خاطر روز مهمانی از من دلخور نیست. تازه اگر ناراحت‌م بوده،  
حالا قضیه‌ی ریک همه چیز را عوض کرده. او بعد از سئوال‌های پشت سر  
هم کارت پستال قشنگی که چند تا شتر را توی صحرا نشان می‌داد برای  
ریک فرستاد. اما یکدفعه پرسید: «کتاب روبین جنگل‌ها به نظرت جالب  
آمد؟» دلم می‌خواست بگویم: «آره». اما جرئت نکردم دروغ بگویم و با چشم  
گریان اعتراف کردم که زن‌دایی می می آن را ازم گرفت. همان‌طور که توی فکر  
فرو رفته بود گفت: «آه! زن‌دایی می می. بله.» بعد لحنش عوض شد: «در  
ضمن آیین، دوست ماری این ثلث را با نمره‌های خیلی خوب شروع کرده،  
در حساب ده، در ادبیات نه، حالا که از جلدش بیرون آمده، شاگرد نمونه‌ای  
می‌شود.» و بعد اضافه کرد که یک روز بعد از ظهر هر دوی ما را به خانه‌اش  
دعوت می‌کند و اگر بخواهیم بهمان کتاب قرض می‌دهد. چه خبر خوشی!  
با صدای بلند آن را به ماری که توی حیاط بازی می‌کرد، گفتم. زنگ تفریح  
بود، چشم‌هایش از شادی درخشیدند:

- تازه آیین مامانت هم دارد می‌آید. وای! من خیلی خوشبخت‌م.

همان‌طور که او را می‌بوسیدم گفتم: «نه ماری. هیچ وقت خیلی نیست،  
هیچ وقت.»

زود از مدرسه بیرون آمدم. چون تینت، لولو و ژاکلین مرا از دور دیده

بودند و از همه جهت به طرفم می‌دویدند. آخر ریک منتظرم بود. در مدتی که زن دایی می‌می بیرون رفت که کمی با خانم فانتو قدم بزنند تا هوايش عوض شود، من و ریک بعد از ظهر خوبی را گذراندیم. او از صحرای کارت پستال خیلی خوشش آمد و از من پرسید: «چرا خط استوا دیده نمی‌شود؟ با این حال باید آن‌جا باشد. با اینکه خودم می‌توانم با مداد سیاه آن را بکشم، اما لی‌لین از خودم می‌پرسد که واقعاً این خط وجود دارد؟ اگر آره، بزرگ است یا کوچک؟ تو خالی مثل یک کانال است یا توپُر؟ می‌توانم بدون اینکه پشتم را بسوزاند رویش دراز بکشم؟ خیلی دلم می‌خواهد...»

و شروع کرد به حرف زدن درباره‌ی مدرسه. کمی مامان را به یادم می‌آورد. موقعی که آخرین شده بودم و او از کودکی‌اش برایم می‌گفت. راستی هم که صدای ریک شبیه صدای مامان است:

- بعضی وقت‌ها زنگ تفریح به جای بازی با بچه‌ها، بدون اینکه کاری بکنم، روی نیمکت می‌نشینم.

- عجب فکر عجیب و غریبی! حوصله‌ات سر نمی‌رود؟

- چرا. اما می‌دانی این طوری زنگ تفریح به نظرم طولانی‌تر می‌آید.

آه! کوچولوی عزیز! بعد استل از مدرسه آمد و هر سه با شادی عصرانه خوردیم، و از هم معما پرسیدیم. استل خیلی خوشحال است؛ چون نمره‌اش ده شده است و تازه تعریف و تمجیدهای خانم معلم هم بوده. خُب پس حالا همه چیز خوب پیش می‌رود.

دوشنبه ۲۷:

ریک دو ساعتی از جایش بلند شد. ظهر هم سوسیس خورد. راحت می‌شود فهمید که مریض است: رنگ پریده و کمی خسته و بی‌حال. با این حال امیدوارم که مامان او را خیلی مریض نبیند. مامان پنج‌شنبه صبح با قطار ساعت نه و بیست و چهار دقیقه می‌رسد. همه چیز در بُرس روبراه شده،

درباره‌ی پرداخت خسارت هم نتیجه‌ی تحقیق این شده که عمو امیل مقصر نبوده و علت تابلوی راهنمایی و رانندگی بوده که روی آن «تعمیرات، از سرعتان بکاهید» نوشته شده بوده و گویا افتاده بوده. به خاطر همین زن عمو لوت تا وقتی بچه‌ها بزرگ شوند، سالیانه چهار هزار فرانک دریافت می‌کند. چهار هزار فرانک! خیلی زیاد است. تازه یک مستاجر کوچولو هم پیدا کرده: یک دختر ده ساله، اهل لیون که به توصیه‌ی پزشک باید مدتی در جنوب کشور زندگی کند. پدر دختر لبنیات فروشی دارد و دختر هم اسمش کلاریس است. قرار است یکشنبه‌ی آینده، بعد از رفتن مامان آن‌جا باشد. چون پیش از آن تخت خالی نیست.

زن عمو لوت خیلی از رفتن مامان ناراحت است. او را می‌فهمم. بدون مامان همه چیز غمگین است. با اینکه قرار است مامان پس فردا برسد، اما انگار از حالا با ماست. صبح تا از خواب بلند می‌شوم، استل را مثل درخت گوجه تکان می‌دهم.

- سلام پیرزن جان. سلام!

... و هردو با هم می‌خندیم؛ چون همان‌طور که همدیگر را ماچ می‌کنیم، موهای بهم ریخته‌مان با هم قاطی می‌شوند. با لباس خواب جلوی پنجره می‌دویم: پنجره‌ی بدون تی-توم. هوا خوب است. تکه‌های کوچک ابر توی آسمان سُر می‌خورند. بقیه‌ی افراد خانه پنجره‌هایشان را باز می‌کنند. آن‌وقت دست و صورتمان را می‌شوئیم، حوله می‌رقصد، صابون پرواز می‌کند و ریک تنها تو تختش می‌خندد. بابا هم همان‌طور که لباس می‌پوشد، آواز می‌خواند. وقتی به همدیگر نگاه می‌کنیم، چشم‌هایمان به هم می‌گویند: «او دارد برمی‌گردد.» و تازه فقط ما نیستیم. نه، اصلاً همه چیز توی ساختمان عوض شده. دیگر خانم چه مصیبتی و خانم نثومی با دیدن من ساکت نمی‌شوند و بجایش فریاد می‌زنند:

- داریم درباره‌ی مامانت حرف می‌زنیم آلین! تا حالا باید شروع به جمع

زن دایی می می هم برایم مهم نیست. البته دلم می خواهد کمی ناراحت باشم، اما نمی توانم.

چهارشنبه ۲۸ ساعت ۵:

زن دایی می می رفت. واقعاً. امروز صبح، صبح خیلی زود. و حالا او در شهرش، در هاور است. اما دیشب این خبر را به بابا داد.

- فرناند فکرش را بکنید، امروز صبح پیش سرایدار نامه ای از صاحبخانه ام آقای کوزینو داشتم. نوشته بود یکی از لوله های آب ترکیده و برای اینکه لوله کش وارد خانه شود، به کلید احتیاج است. حتماً متوجه هستید نمی خواهم وقتی خودم آنجا نیستم کارگرا وارد خانه ام بشوند. می نت پنجشنبه می آید، من فقط یک روز قبل با قطار نه و ده دقیقه می روم.

فردا صبح؟ من و اسل به هم نگاه می کنیم و به سختی می توانیم جلوی خودمان را بگیریم. ریک هم از روی تخت به ما اشاره می کند.

بابا گفت: «ولی من خیلی خوب می فهمم می می. همین که در این مدت پیش ما بودید و خودتان را به خاطر ما خسته کردید، خیلی متشکریم و هیچوقت فراموش نمی کنیم.»

بعد بابا حرف زد و حرف زد، خیلی شرمند بودم. چون همه ی چیزهایی که می گفت، راست بود. من هم گفتم: «مرتب برایت نامه می نویسم. می دانی جای خالی خالی خواهد بود.» زن دایی می می بی تفاوت گفت: «آره. آره. آن وقت موقعی که به اسل زل زده بود غافلگیرش کردم. اسل داشت سیس را پوست می کند، و حتی سرش را بلند نکرد.

رفتیم تا بخوابیم. فکر می کنم خیلی وقت بود خوابیده بودیم که یک دفعه صدای آهسته یی بیدارم کرد: در روشایی ماه که از میان کرکره ها توی اتاق افتاده بود، زن دایی می می را در لباس خواب بلندش دیدم که بدون سرو صدا به تخت ما نزدیک می شد. دیگر تکان نخوردم. روی ما خم شد، آنقدر

و جور کردن اسباب و اثاثیه اش کرده باشد.

مادر بزرگ پلوش قرار است یک کیک گیللاس درست کند. گابریل با آه و ناله گفت: «غیرممکن است بتوانم با این دررفتگی لعنتی تا خانه ی شما بیایم.»

- نگران نباش شکمو. مامان حتماً یک تکه برایت می آورد.

و ماری کولین، ماما پتیو و آرماند که دنبال می فرستد تا پیش اش بروم:

- خیال می کنی به دیدن من بیاید. می خواهم بدانم عقیده اش درباره ی ....

البته جمله اش را تمام نکرد، اما من فهمیدم که چی می خواهد بگوید. ولی جوابش را ندادم. برای اینکه بخاطر ریک خیلی از دستش دلخورم. اما درباره ی آقای کوپرنیک: دیروز تا طبقه ی ما آمد، می خواست و یولن در دست، دیداری با دوست کوچولوش داشته باشد. اما زن دایی می می اجازه نداد او داخل بشود.

- آقا! ریک خیلی مریض است و دکتر توصیه کرده که فقط در میان اعضای خانواده باشد.

ویولت اینها را شنیده و به گمانم آقای کوپرنیک حیرت زده و شرمند از پله ها پایین رفته: با ویولن و آوازا و بازی چیزهایی که دوست نداریم. اما حالا خواهد دید وقتی مامان برگردد... اما زن دایی می می همان کارهایی را می کند که باید بکند. او همیشه همان کارهایی را می کند که باید. در تمام مدت مریضی ریک حتی یک دقیقه هم در درست کردن و گرم کردن خمیر تب بر تأخیر نکرد، اما از طرفی هیچوقت هم به تخت ریک نزدیک نشد تا لبخندی بزند. انگار دیواری بین ما و او وجود دارد. تا از مامان حرف می زنیم، آرام و بی صدا از خانه بیرون می رود. پیش خانواده ی فانتو می رود تا کمی درد دل کند. اینها را خوب می فهمم؛ چون وقتی به خانم فانتو بر می خورم، حالتی به خودش می گیرد، حالتی ... به هر حال برایم مهم نیست. رفتن

می‌کنید؟»

استل بدون اینکه جواب بدهد، از در بیرون رفت. بالاخره باید توضیحی می‌دادم. او زد زیر خنده:

- این هم یک جار و جنجال دیگر به خاطر هیچ انگار تنها نمی‌توانم به ایستگاه بروم.

اما خوب پیدا بود که عکس این فکر می‌کند. من با دلسوزی پیشنهاد کردم: «اگر بخواهی، می‌توانم همراهت بیایم. ماما پتیو می‌تواند به ریک سر بزنند و من هم وقتی که برگشتم از خواب بیدارش می‌کنم.»

تصمیم بر این شد. بدون اینکه هیچکدام، نه من و نه او علاقه‌ای به این کار داشته باشیم. استل پیش از رفتن به مدرسه زن دایی می‌می را با سردی بوسید.

- خداحافظ زن دایی، به امید دیدار.

اما نگاه من طوری بود که مجبور شد اضافه کند:

- راستی خیلی از تو ممنون هستیم.

زن دایی می‌می بدون اینکه به او نگاه کند، گونه‌اش را جلو آورد:

«خداحافظ کوچولوی من!»

مدتی بعد وقتی صدای پای استل را که زمزمه کنان با عجله از پله‌ها سرازیر بود شنیدیم، زن دایی می‌می با تندی رویش را به طرف من برگرداند و گفت: «یاالله! آیین عجله کن. البته دلم می‌خواهد که تو همراهم باشی، اما دیگر نباید باعث شوی که قطار را از دست بدهم.»

- نگران نباش. هنوز یک ساعت دیگر وقت داریم. راستی نمی‌خواهی

با هیچکدام از همسایه‌ها خداحافظی کنی؟

- دیشب فانتوها را دیدم و در مورد بقیه هم...

بعد حرکتی کرد که یعنی بقیه برایش اهمیتی ندارند و توی تاکسی -

یک تاکسی قشنگ قرمز - تمام وقتش را به شمارش ساک‌ها و چمدان‌ها

نزدیک که صدای نفسش را می‌شنیدم. مدت زیادی نگاهمان کرد، خیلی زیاد. بدون اینکه به ما دست بزنند. اما یک دفعه کمی عقب رفت و آهی کشید. آن وقت دستش را از بالای سر من دراز کرد تا صورت استل را نوازش کند. حالا کمی پلک‌هایم را باز کرده بودم و می‌توانستم رفتارش را که کمی نامتعادل بود، ببینم. به نظرم، لبریز از محبتی می‌آمد که پنهان بود.

استل، آن نوازش را احساس کرد و توی خواب غلتی زد و زیر لب گفت: «مامان!»

یک دفعه زن دایی می‌می طوری راست ایستاد که نزدیک بود فراموش کنم خودم را به خواب زده‌ام. درست مثل اینکه کسی ضربه‌ی محکمی به پشتش زده باشد. آنقدر ناراحت شدم که دیگر دل اینکه پلک‌هایم را باز کنم و رفتش را ببینم، نداشتم. بعد خوابم برد. فردا صبح او مثل همیشه بود طوری که برای یک لحظه خیال کردم همه‌ی آن چیزها فقط خواب و خیال بوده است. زن دایی می‌می از جلوی کمد، سر چمدانش می‌رفت و از سر چمدان به جلوی کمد. و مدام تکرار می‌کرد که میان آن شلوغی و ریخت و پاش، حتماً چیزی را فراموش خواهد کرد.

- می‌خواهی کمکت کنم؟

- نه. تو بدتر، همه چیز را به هم می‌ریزی. بهتر است بروی صبحانه را درست کنی.

اما یک مشکل وجود داشت. کی قرار بود تا ایستگاه قطار همراهش بروم؟ بابا مجبور بود در مغازه‌ی آقای مارتین باشد؛ چون برای فردا صبح که روز ورود مامان بود، مرخصی گرفته بود. من هم باید توی خانه از ریک مواظبت می‌کردم. استل مرا به گوشه‌ای کشید و گفت:

- همین الان به بابا گفتم که نمی‌توانم غیبت کنم؛ امروز مقاله‌نویسی داریم.

زن دایی می‌می همان‌طور که سرش به کارش بود پرسید: «چی بچ بچ



گذراند. شمردن و باز هم شمردن... وقتی به او نگاه می کردم، دوباره همان زن غمگین شب قبل را می دیدم.

با خودم می گفتم: «نه این او نیست.» ولی چرا خودش بود؟ زن دایی می می. منتهی همه ی آنها را توی قلبش نگه می داشت. در تمام طول راه با صدای محکم و آمرانه اش تکرار کرد که می ترسد قطارش را از دست بدهد. همان احساس مرا به طرفش هل می داد تا برای خوش آمدش از این جا و آن جا حرف بزنم و چیزهایی بگویم که نه فکر می کردم و نه هیچوقت به فکرم رسیده بود. مثلاً وقتی به هاور برویم از آشنایی با صاحبخانه اش آقای کوزینو، خیلی خوشحال می شوم. اما او بلافاصله در جواب گفت: «نه به این زودی ها کوچولو، نه به این زودی ها. یک... دو... سه...» چرا کارتن زرد را نمی بینم آن را کجا گذاشتی؟ آنقدر دختر دست و پا چلفتی ای هستی که... آه! ایناهاش. حداقل تا می روم بلیط بخرم، خوب مواظبشان باش.»

- چشم، خیالت راحت باشد.

دیگر بیشتر از آن چه کار می توانستم بکنم؟ سراغ فروشنده ی مجله رفتم و یک مجله ی زن روز را که یک فرانک و پنجاه سانتیم قیمتش بود انتخاب کردم؛ همه ی پولی که داشتم. جلدش خیلی قشنگ بود و وقتی زن دایی می می برگشت، آن را بهش دادم. چشم هایش از تعجب گرد شد.

- این مال من است؟ آه! راستی که تو چقدر عجیب و غریبی! بیستم زیاد که از چمدان ها دور نشدی؟

وقتی موقع خدا حافظی او را چندین بار به جای استل و به جای خودم بوسیدم، مرا به شدت هل داد و گفت که اگر واقعاً بخواهد جایی آخرهای قطار داشته باشد، فقط وقت سوار شدن برایش مانده. از آن پایین برایش دست تکان دادم. اما او حتی نگاه هم نکرد. و وقتی قطار راه افتاد، دیدم دارد دوباره ی باز بودن پنجره با زسی جر و بحث می کند.

از ایستگاه که بیرون آمدم، دلم می خواست گریه کنم. توی اتوبوس

کمی کمتر؛ وقتی از اتوبوس پیاده شدم باز هم کمتر. به همان نسبت که به خانه نزدیک تر می شدم، شادی و شور همیشگی ام برمی گشت و بالاخره دم در با خودم خندیدم. و از بس عجله داشتم که به خانه برسم؛ خانه ی بدون زن دایی می می، پله ها را دوتا دوتا بالا رفتم. بله این هم از حال و روز ما.

ریک پشت در، لباس پوشیده، منتظرم بود: «لی لین، هی! زنده باد لی لین. من کاملاً آماده ام. هان! خیلی تعجب کردی؟ آخر می دانی امروز صبح یک عالمه کار داریم.» بعد با ابهت و جلال اضافه کرد: «چون حتماً تو هم خیال نداری بگذاری مامان به همچنین خانه ای وارد بشود. نه، نه؟ باید همه چیز را عوض کنیم. یعنی باید همه چیز را مثل روز اولش کنیم. هان، لی لین!» با لبخند و حرف هایش التماس می کرد. آه، ریک عزیز من! او را در آغوش گرفتم و شروع کردیم به رقصیدن: «حق با توست. حق با توست. باید عجله کنیم. چقدر دلم می خواهد همه ی کارها تمام شده بود!»

چه درد سری داشتیم! هیچ فکر نمی کردم زن دایی می می آن همه چیز را جابه جا کرده باشد؛ چیزهای کوچولو. این هم لیست شان:

۱- کمد لباس ها که همه اش را برای اینکه مثل مامان آنها را مرتب کنیم، بهم ریختیم. گردنبند و کتاب روین جنگل ها را هم توی آن پیدا کردم.

۲- جعبه ی خیاطی مامان که دوباره روی همان میز کوچولو گذاشتیم و با یک فرانکی که از ویولت قرض گرفتم (چون خودم به خاطر خرید مجله برای زن دایی می می دیگر پولی نداشتم) یک دسته گل نرگس خریدم و کنار آن گذاشتم.

۳- تمام کمد های آشپزخانه، از مواد غذایی تا بشقاب و قاشق و چنگال.

۴- نقاشی قشنگ طرفان من که دوباره آن را کشیدم. البته عجله ای نبود. اما دیگر حتی یک روز هم نمی توانستم صبر کنم. فکر می کنم که خیلی قشنگ شده. حتی قشنگ تر از قبلی. موج های دریا خیلی ترسناکند، حتماً پیشرفت کرده ام.

حوله گذاشت.

ساعت از یازده گذشته بود. و کارهای خانه... استل جارو را برداشت. ریک دستمال گردگیری را و من از خانه بیرون رفتم تا بیفتک و سیبزمینی بخرم. من را به یاد روزی می انداخت که چراغ خوراکی‌پزی خوب کار نمی کرد و ما بایست تا می توانستیم عجله کنیم. و حالا هم آنقدر با سرعت کارها را انجام دادیم که ساعت دوازده و نیم همه چیز آماده بود. میز چیده و سیبزمینی پخته بود. تا بابا از راه رسید، دستش را گرفتیم و برای اینکه همه‌ی تغییرات را ببیند توی اتاق‌ها گردانیدیم. جلوی دسته‌ی گل نرگس گفت: «بچه‌های عزیز! جلوی کمد، لبخند زد. در برابر ساعت دیواری زد زیر خنده. اما وقتی تی - توم را دید، عصبانی شد.

- آه! دیگر... نباید...

- ولی بابا، آن تی - توم خردمان بود.

و با چه شادی بی نهار خوردیم. من رفتن زن دایی می می را تعریف کردم. اما می دیدم که بابا صدها کیلومتر از او دور است. انگار به مامان فکر می کرد که الان چمدانش را بسته و آماده‌ی حرکت است. او خیلی خوشحال و راضی است. آقای مارتین هم دیگر از دستش دلخور نیست. و تازه یک سفارش حسابی هم گرفته‌اند: تعداد زیادی طبقه، برای یک کتابخانه‌ی شش هزار جلدی. ریک گیج و مبهوت فریاد زد: «شش هزار جلد کتاب؟ پس بابا بقیه‌ی کتاب‌ها همه‌شان یکجوراند؟»

- آه! پسرهای نادان! یعنی فکر می کنی که فقط شش هزار جلد کتاب در دنیا وجود دارد؟ نه. از پنجاه و صد برابر آن هم بیشتر است.

ریک آه بلندی کشید و گفت: «با این حساب اگر خیلی تند هم بخوانم، هیچوقت فرصت پیدا نمی‌کنم که همه‌ی آنها را تمام کنم. پس چکار باید کرد؟»

بابا جواب داد: «خُب پسر، بهترین‌ها را انتخاب می‌کنی.»

هـ در مدتی که داشتیم آن را تمام می‌کردم، ریک توی اتاق پذیرایی می‌رفت و می‌آمد. رفتم و دیدم از یک صندلی بالا رفته و دستش را توی ساعت دیواری، این طرف و آن طرف می‌چرخاند.

- می‌فهمی لی‌لین، دارم از کار می‌اندازمش تا دوباره همان ساعت ده دقیقه به شش خودمان بشود.

- اما این طوری که تو همه چیز را می‌شکنی. بگذار من درستش کنم. فقط این مداد آبی را بگیر. این را.

و در یک چشم بر هم زدن پاندول را برداشتم و عقربه‌ها را جابه‌جا کردم. حالا با همان ساعت ده دقیقه به شش مان چقدر خوب غذا می‌خوریم! درست مثل قبل... مثل همیشه. دیگر فقط تی - توم باقی مانده بود؛ مشکل‌تر از همه چیز. ریک رفت و از جعبه‌ی اسباب‌بازی‌اش چکش کوچولویی آورد. اما چطور می‌شد با چنین چکشی کار کرد؟ پنجره از جایش تکان نخورد. حتی نمی‌دانستم از کدام طرف باید آن را توی دستم بگیرم.

خانم پتیو از آشپزخانه‌اش داد زد: «چکار داری می‌کنی دختر جان؟»

- دارم پنجره را درست می‌کنم. اما به یک چکش خوب احتیاج دارم. - آ! خُب بیا بگیر.

از پیش ماما پتیو آمده بودم که تَق به استل خوردم، از مدرسه آمده بود.

- استل بیا کمک کن. دارم تی - توم را سر جایش می‌گذارم.

- خیلی خُب، خیلی خُب آمده‌م.

بعد او پنجره را گرفت و من هم کوبیدم تا بالاخره مقاومت لولاها را درهم شکستیم. سرایدار از توی حیاط فریاد زد: «ببینم نکند دارید خانه را خراب می‌کنید؟»

- چشم، چشم خانم چه مصیبتی! تمام شد.

استل ضربه‌ای به پیشانی‌ش زد و گفت: «یک دقیقه صبر کن.» بعد بیرون رفت و با گلدانش برگشت و آن را خوشحال و پیروز روی میز، کنار لگن و

می رفتند نگاه می کردیم: نه و هفت دقیقه، نه و پانزده دقیقه، و بالاخره نه و بیست و سه دقیقه. سوت قطار و بعد سر و صدای زیاد بخار و آدم هایی که بر سکوی ایستگاه با عجله این طرف و آن طرف می دویدند... و بالاخره یک نفر سیاهپوش که از میان آن جمعیت به طرف ما می آمد:

«آه، عزیزان من!

مامان بود. بابا او را طوری در میان بازوهایش گرفت و آنقدر طولانی که ما باید به زور فشار کنارش می زدیم. آن وقت هر سه تا با هم او را بوسیدیم. ریک از یک طرف، استل از طرف دیگر...

یکی از کارگرهای ایستگاه گفت: «یاالله، یاالله. این هم یک رامبندان دیگر. بهتر بود توی خانه منتظر مسافرتان می شدید.»

از هم جدا شدیم. کمی شرمند بودیم. بابا همه را سوار تاکسی کرد. مامان همان طور به ما نگاه می کرد و نگاه می کرد...

... به نظرم می آید که استل کمی چاق شده، لی لین ظاهر خوبی دارد و... اما کلاهش را عوضی گذاشته (بعد آن را آرام از سرم برداشت و درست کرد. آه! دستش روی پیشانی بود.) اما ریک کمی رنگ پریده است، بینم مریض نبوده؟

بابا گفت: «کمی، اما چیز مهمی نبوده، بعداً برایت توضیح می دهم.»  
... و داشت تعریف می کرد که زن دایی می می چگونه رفته که به خانه رسیدیم. خانم چه مصیبتی به طرفمان دوید و در تاکسی را باز کرد.

... خانم دین بالاخره آمدید؟ خوش گذشت؟  
آن وقت در تمام خانه ها باز شد و یک به یک به دیدن مامان آمدند: مادر بزرگ پلوش، خانم خیاط، آقای کوپرنیک و حتی انباردار ذغال فروشی که از حیاطش بیرون آمد. اما ماما پتیو خودش را وسط انداخت و گفت:  
... راحتشان بگذارید. فعلاً احتیاج دارند که کمی تنها باشند.

آن وقت فقط کمکمان کردند که اسباب و اثاثیه را بالا ببریم. وای که

ولی کاملاً پیدا بود از اینکه ریک آن طور به مطالعه علاقه دارد خیلی مغرور است. و یک دفعه شروع به آواز خواندن کرد: «پرواز کن. دل من. پرواز کن.» اما با آهنگی چنان غلط که از خنده اشکمان درآمد.

اول شستن ظرف ها را تمام کردم و همین الان ریک را از سلمانی برگرداندم. کوچولو با آن سر تراشیده، هیچی نشده، قیافه ی بهتری پیدا کرده. او را روی تختم نشاندم و با عجله خشک کردن ظرف ها را تمام کردم. بعد همه چیز را برای ورود مامان آماده کردم. ساعت چهار هم همراه و بولت تکالیف مدرسه ام را انجام دادم. دایم از این اتاق به آن اتاق می روم. دلم می خواهد همه چیز خیلی خوب باشد. آیا مامان فردا می آید؟ آیا امشب هم تمام می شود؟

خانم چه مصیبتی به من گفت که اصلاً هیچ نامه ای برای زن دایی می می نرسیده. خوب پس او درباره ی ترکیدگی لوله ها دروغ گفته بود، یعنی فقط بهانه ای بوده برای اینکه از این جا برود؛ زن دایی می می بیچاره! - حالا همه چیز را می فهمم. حتماً شادی ما برای بازگشت مامان او را ناراحت کرده، برای همین ترجیح داده زودتر برود. حتماً حسادت خیلی اذیتش می کند. اما تقصیر او نیست. درباره اش اصلاً با بابا حرفی نزدیم.

پنجشنبه ۲۹ آوریل:

مامان این جاست. واقعاً این جاست. خودش است. ساعت یازده است و در حالی که دارم می نویسم، او روی مبل نشسته است: ریک روی زانویش است و استل سمت راست و بابا جلوش و همه با شادی و شور به او نگاه می کنند. مامان هیچ تغییری نکرده: غیر از اینکه لباسش سیاه است. با یک یقه ی سفید. امروز صبح همه حتی ریک - او را خیلی خوب میان شال و کت خاکستری اش پوشاندم - برای استقبال به ایستگاه قطار رفتیم. زمان چقدر دیر می گذشت. همه به عقربه های ساعت بزرگ دیواری که با کندی جلو

گفت: «آه! گابریل بیچاره. همین الان یک تکه از این کیک برایش می‌برم.»  
همه‌ی اینها بدون اینکه من حتی یک کلمه گفته باشم. آه! چقدر خوب  
همدیگر را می‌فهمیم!

موقع نهار، سر جای همیشگی مان نشتم. ریک آنقدر توی بغل مامان  
فرو رفته بود که او حتی نمی‌توانست تکان بخورد. اما هیچ شکایتی نمی‌کرد  
و فقط دقیقه به دقیقه ریک را می‌بوسید.

استل ناراحت زیر لبی گفت: «مثل اینکه فقط همین یکی است.» انگار  
که مامان شنیده باشد، بلافاصله از استل درباره‌ی مدرسه پرسید و  
مقاله‌نویسی‌اش که او خیلی خوب می‌نوشت.

— عالی است عزیزم! اما لی‌لین؟

بابا گفت: «درباره‌ی لی‌لین جریان فرق می‌کند. او باید از دوشنبه در  
خانه می‌ماند تا مواظب داداش کوچولوش باشد.»

مامان نگاهی به من کرد و آرام سرش را تکان داد. بعد لبخندی زد. کمی  
ناراحت و زیر لب گفت: «لی‌لین من!» اما با چنان صدایی که من بلافاصله به  
بهانه‌ی آوردن پنیر به آشپزخانه رفتم، تا جلوی گریه‌ام را بگیرم.

بابا گفت: «یاالله دیگر از خودت بر ایمان بگو می‌نت‌الوت چکار...»

اما مامان داد زد: «نه... نه. حالا نه. فقط شماها حرف بزنید. از اولین  
چیزی که از فکرتان می‌گذرد بگویید. فقط می‌خواهم صدای شماها را  
بشنوم.»

آن وقت چه هیاهویی! همه با هم حرف می‌زدیم. از زن دایی می‌می،  
مدرسه، عصرانه‌ی خانم معلم... هر کدام سعی می‌کردیم بلندتر داد  
بزنیم. مامان با خنده دست‌هایش را روی گوش‌هایش گذاشت و گفت: «بس  
است. بس است. وای، چه پیشنهاد احمقانه‌ای کردم! سرم را بردید. تازه باید  
پایین بروم و یک تکه شیرینی برای گابریل ببرم.»

اول به آن‌جا رفت و بعد هم تا خانه‌ی ماما پتو همراهش رفتم. آقای

مامان چقدر خوشحال بود! مثل یک دختر بچه از این اتاق به آن اتاق می‌دوید.  
بعد ایستاد و گل‌ها را بوید: «چه بوی خوبی دارند! هیچ چیز عوض نشده.  
هیچ چیز. غیر از روکش مبل که دیگر خاکستری نیست.»

بله در ظرف چند دقیقه همه چیز مثل قبل شده بود، انگار اصلاً  
هیچوقت مامان از خانه نرفته و ما پنج نفر از هم جدا نشده‌ایم.

— فرناندا! راستی درباره‌ی ریک چی می‌گفتی؟

بابا جریان را تا آنجایی که می‌توانست روبه‌راه، و بعد برای مامان  
تعریف کرد. مثلاً درباره‌ی این که ریک دو شب را توی جنگل گذرانده،  
چیزی نگفت. رنگ مامان خیلی پریده بود. ریک را توی بغل گرفت و محکم  
به خودش فشار داد. مثل اینکه می‌ترسید او را ازش بگیرند.

— بچه‌ی بد... بد... چطور توانستی چنین کاری بکنی، اگر...

اما نتوانست حرفش را تمام کند، بله دیگر نتوانست چیزی بگوید.  
دستش به شدت روی صورت ریک می‌لرزید؛ طوری که ریک سرخ سرخ شده  
بود، اما فقط با چشم‌های گرد شده به مامان نگاه می‌کرد و برای اینکه بهتر او  
را ببیند تنها سرش را جابه‌جا می‌کرد و لبخند از روی لب‌هایش محو  
نمی‌شد.

بابا هم که خیلی احساساتی شده بود گفت: «بس است می‌نت، دیگر  
این قدر خودت را اذیت نکن. همه‌ی اینها مال گذشته است. فعلاً که پسرک  
شیطانت این جاست. بهت قول می‌دهم که دیگر از این کارها نکنند. خُب  
بچه‌ها برای نهار چی داریم؟ چون باید سر ساعت دو در مغازه‌ی آقای  
مارتین باشم.»

خوراک خرگوش داشتیم که مامان خیلی دوست دارد، البته با پنیر  
مخصوص و یک شیرینی خامه‌ای (خدا حافظ ساردین).

در مدتی که من و استل میرا می‌چیدیم، مادر بزرگ پلوش کیک  
گیلاس را آورد و درباره‌ی در رفتگی پای گابریل حرف زد. مامان با فریاد

می‌تواند به من اعتماد کند و ریک را به دستم بسپرد. و دیگر هیچ ترسی از اینکه ریک را به کار بدی مجبور کنم نداشته باشد. برای اینکه حالا فهمیدم... او می‌داند که من چی فکر می‌کنم.»

ویولت جواب داد: «عالی است. خیلی. اما حالا آرام بگیر. زیر سرت را بهم می‌زنی. دیگر وقت دواهایت است.»

مامان لبخندی زد: «می‌بینی لی‌لین من؟ ماما پتیو اصلاً نمی‌داند با آرماندش چطور رفتار کند. چیزی که برای بچه لازم است این است که فقط با او مثل یک مرد رفتار بشود.»

ساعت ۶:

کمی بعد بابا رفت. مامان داشت برای زن دایی می‌می نامه می‌نوشت که ماری کولین شرمگین از در وارد شد، یک دسته نسترن به دستش بود.

- معذرت می‌خواهم خانم! من ماری کولین دوست آ لین هستم. برایتان یک دسته گل آوردم تا به خاطر آن کارت قشنگی که فرستاد بودید از شما تشکر کرده باشم.

مامان با صدای بلند گفت: «چه گل‌های قشنگی! آن هم گل نسترن که من عاشقش هستم. خیلی خوب است، اما فقط همین؟ نمی‌بوسیم؟»

ماری کولین پته پته کنان گفت: «خا... خانم!»

اما دیگر مامان دو طرف صورت او را بوسیده بود. و بعد برایش از دریا حرف زد و از تولد که خیلی هم از نیس دور نیست. گفت:

- اگر همان‌طوری که آ لین برای من نوشته بخوابی بعدها در نیس زندگی کنی، می‌توانی به دیدن زن عمولوت هم بروی.

ماری گفت: «بله... البته.»

اما به نظرم می‌آمد که خیلی هم به حرف‌های مامان گوش نمی‌داد و فقط از این خوشحال بود که نزدیک او نشسته. با هم عصرانه خوردیم. مامان

پتیو در را باز کرد. و پیدا بود که به خاطر کاری که آرماند کرده، خودش و زنش شرمند هستند. نگاهی رد و بدل کردند. بالاخره ماما پتیو با دستپاچگی گفت: «خانم دپن! می‌خواهید این پسر را ببینید؟»

مامان جواب داد: «بله، البته.»

آرماند داشت به داستان جزیره‌ی گنج که ویولت برایش می‌خواند گوش می‌داد، با دیدن مامان فریادی کشید و حرکتی کرد که انگار می‌خواهد زیر ملافه پنهان بشود. اما بعد دوباره سر جایش نشست و دست مرطوبش را دراز کرد.

- سلام خانم دپن!

- سلام. این که اصلاً چاق نشده، بیستم هنوز هم تب دارد؟

ماما پتیو جواب داد: «۳۸/۱، ۳۸/۲ درجه. کمی پایین آمده. اما واقعاً حقش بود. به خاطر این که ریک را به چنین جریانی کشید. بارها بهش گفتم که اگر مریض نبود، چکار...»

مامان التماس کنان او را ساکت کرد: «خواهش می‌کنم خانم پتیو. دیگر درباره‌اش حرف نزنید. اما در مورد آرماند (سرش را تکان داد) خیلی خوب می‌فهمم چی فکر می‌کند. خُب دیگر، دوستان خدا حافظ.» اما ناگهان دم در رویش را برگرداند و گفت: «آه، که چقدر حواسم پرت است! اصلاً کیک یادم رفت. بیا ویولت کیک مادر بزرگ پلوش را بگیر. یک تکه مال توست. می‌بینی که چقدر خوشمزه است. بیستم آیا آرماند هم می‌تواند از آن بخورد؟»

ماما پتیو از این که می‌دید مامان از دست آرماند ناراحت نیست، گیج و مبهوت شده بود.

- بله، البته.

آرماند زیر لب یک مرسی گفت و کیک را گرفت. وقتی از در بیرون آمدیم، صدای او را شنیدیم که به خواهرش با فریاد می‌گفت: «آه، چقدر او مهربان است! دیدی اصلاً چیزی به من نگفت. قسم می‌خورم که از این به بعد

می دانست که چطور رفتار کند تا ماری کولین خیلی زود بنای خندیدن را بگذارد و با صدای بلند حرف بزند. درست مثل اینکه یکی از اعضای خانواده است. با ریک دبلنا بازی کرد، با استل از مدرسه حرف زد و به کتاب‌ها و اسباب بازی‌هایمان نگاهی انداخت. بالاخره وقتی ساعت پنج خواست ازپیش ما برود، مامان گفت که از زن بابایش بخواهد که تا یکشنبه به باغ گل‌ها بیایند، چون ما هم همان روز به آن‌جا می‌رویم.

آقای کوپرنیک با ما نهار می‌خورد... و قرار است راگو درست کنیم. همه با هم دسته‌جمعی آواز سرزمین رؤیاها را می‌خوانیم. هوا تاریک یا همان‌طوری که ویولت می‌گوید گرگ و میش بود. کنار پای مامان نشستم و سرم را روی زانویش گذاشتم.

-لی‌لین من! بابا برایم تعریف کرده که چطور در این شش هفته کمکش بودی، چطور خودت را وقف این کردی که از برادر کوچولویت و استل مواظبت کنی و تا جایی که توانسته‌ای جای خالی مرا پر کنی. من اصلاً تعجب نکردم عزیزم، چون می‌دانستم که می‌توانم روی تو حساب کنم.

او ساکت شد و من جوابی ندادم. با دستش آرام آرام موهایم را نوازش می‌کرد. همه چیز خوب بود. همه چیز گرم و صمیمی بود. دنیای کوچک، دنیای کوچک کودکی من، به دوروبرم محدود بود. اما دیگر کاملاً مثل قبل نبودم. می‌دانید وقتی آدم جلوی مشکلات می‌ایستد، وقتی غمگین است، وقتی روی هیچکس جز خودش نمی‌تواند حساب کند...، همه‌ی اینها آدم را عوض می‌کنند. البته حالا دیگر همه چیز تمام شده بود. مامان آن‌جا بود و من با خودم می‌گفتم: حالا که این چیزها را فهمیده‌ام، بیشتر می‌توانم به او کمک کنم. خیلی بهتر از قبل. و احساس می‌کردم که لبریز از شجاعتم.